

بسم الله الرحمن الرحيم

۹۸

عاشق بر شمع سوز عشق

عاشق

عاشق

عاشق بر شمع سوز عشق  
تا در گرفت شمع پروانه سوخت  
گفتم که فلان کس است مقصود و حیثیت  
کز دست چنین کسی چنان خواهی بست  
دل را ز ترا کس نگوید هرگز  
تا مهر کس در زوید هرگز  
بدید ز من لباس فرزا گیم  
بلکه که کعبه رسید و یو انگیم  
جز روی خوشست ندید از عشق  
بچاره و دم عشق نهد بر عشق  
غم هیچ نیا از موده مسند

آن روز که آتش محبت افشید  
از جانب دوست سرزدان سوز و گداز  
بر سید ز من کسی که معشوق کویت  
بنشست بهما بای برین بگرفت  
جز در ره عشق تو نبوید هرگز  
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد  
بریز ز من کفایت سخن انگیم  
مجنون نصیحت دلم می آید  
دل کرد بے نگاه در عشق  
چند آنکه دخت حسن بند بر عشق  
همواره بود دل بر موده مسند

مجلس پنجم در بیان معنی و احوال  
در بیان معنی و احوال

من بی تو هر شب بخون در بوم  
چنان ترسد دل از هجران که گویی  
مست تو ام از باد و جام از دم  
مقصود من از کعبه و تاج نیست  
ابر از دهقان که زاله می رود باز  
طوبی و پشت و سبیل از زاید  
سملست مرا بر خنجر بودن  
تو آمده که کافری را بکشت  
چند بر چین کنی ابرو هم غنا کنی  
ای حجت من بخت من از دوش  
ای صبا باز آمدن درت یوسف با  
کاش گردن از سرمه برین برود  
خوش آنکه بنگریان بنابر کنی  
دوش را نه می سومی ملا تخانه ام  
درین چمن منم از بلبلان زاری  
تن ارم باب دیده میماند آن کای  
شاید که بدینم سر خود و قدم او  
تا بخت من است ز کوشش گذرانید  
مایم و صدمات از دور یک نگاه  
بگلشت چمن سحری ندانم تا شام  
تا جند اندک آن در ساخت پال جان

تو بی تو شب بخون در بوم  
شب بهر تو ام روز و فاست  
صید تو ام از دانه و دام از دم  
ورنه من ازین هر دو مقام از دم  
دشت از مجنون که لاله می وید باز  
ما و دلی که نه له می وید باز  
در پای مراد دست پی سر بودن  
غازی جو توئی رو دست کاف بود  
خنده زن که گره از دل با بانه کنی  
دین سر بین که در قدم او می کند  
با و گو تا بوسی پیر این کبغان کی شد  
یا مرا صبری نه چند آنکه استغاثی تو  
نظر در آن تن باز کنی و نماند  
گفت عقل میثوی گفتم که دیوانه ام  
دلی بزاری من نیست از هزار کس  
که پنهان می شود و میج دیده شود  
خو هم که شویم که به تیغ ستم او  
چون نیست امیدم که بایم و گر آنجا  
آن هم جو بگری سبب جدالم شود  
که همچو پاید بخود گشته میانش نهادم  
تو باز از شوق او چون بنور افغان گیر

علم از نور  
نور انوار از نور

نخ ابرو که ماست

ابو الفاضل از روی

99

نخ ابرو که ماست  
مغنا میسی را

ابدال اسفا

نهی ابرو که ماست

ابو الفاضل از روی

ابی خراسانی



یا پاره مهر تو غلط داشت گمانها	آمر و عیان شد که نزاری سرا
یا که تو پاک دانی مبرین از حد طلب	یا من یا بصورت را سومی خود از تو طلب
یا قدری فزون بر آن تا که نه و طلب	در تو تو میکشد مرا باز گرم دو آتش
داروی هر دین از در و جگر سوز است	قصه نخست دوامی من خون جگر می
بیمی که هست از آن چنین نیست	اگر بخواهی صبح زنده باک ندارم
که خسته شوی یعقوب عین میناست	جدا از یوسف خود نماندم بقدری شند
من آن نیم که کسی از برای من سوزد	عجب که شمع تنی مرا می سوزد
غافل گمان که شمع محبت تو است	خواه بخشم ز نار شود که محبتم
تو باشی و من و شرم از میانم خبر د	خوش آنکه مست شوی تا بهانه خبر د
خو شد بگر همه عالم نتوان بود	از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود
وداع عمر کنم یا وداع یاد که کنم	چو یاد رخت سفر بست من چکار کنم
بر در جبهه با جان بقیه را کنم	همون زمانه و دل من بچو آن رخت
تا کی بسجده افتم و ستاک دعا کنم	شرمنده ز آسمان و زمینم که مهر تو
تقنی با بوسگی بران تقنی کاری کنم	اکنون که تنها و بیست لطف از تو
چه بجا طر گدازم که تو از یاد روی	بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی
کنون که ره گرفتی چو کار خود کردی	بعد که شمع و نارم بخار خود کردی
که سالها محبت در وطن کردی	بیک دور و زده جفا کی بردی اولی
دای من که چون این چنین از گدشت	یا رب آن مری که از خشم گدازد گدشت
مجلس کاخ را در بدست غوغا می شود	از در جبهه در در صد فتنه پیدا می شود
خسته را چون شد جل پدید می کشد	روزی هم یاد آن لعل شکار غما می کشد
مرا ساقی گیران نیز زنی و زلف دین	خوش آن مجلس که آتجا تو به خود چون کنظار

۱۰۰

در آن

خوش آنکه جان سپرد و وصل نکند خوش  
زندگانی داد و از تو این الی افسرده را  
خوشتر بسنگد لیهای او که در در مرا  
نگویم حال دل از حال من که چنان باشد  
منی خواهم که گرسنه با نازنین من سخن گوید  
تا چشم سجوی دران بوشیم  
پوشند برای زیب مردم چه  
ترسم این الفت که دارد با گریبان من  
مزه بر سر من ای میوه که نتوانم دید  
تبر لوح دل چون تخته تیره که کمان  
خونجامی شفت اینک شهاب بر کوش  
میسر کی شود وصل تو ای اراج جان  
طرفه حلیت که آن آتش سوزان بر  
عشق باروی خورشیده و پیر این چاه  
دست بریز زمان در بی تاب نیست  
فائل من چشم من در درم کل مرا  
تو هم در آینه حیران خوش نشانی  
انگس که بیا و آنگس در برابر سال  
بتان که نسبت در خیار خود بماند گفتند  
که از او بد بفریاد می تابو ترسم  
اینک بغیرم که مهر از تو بجزویم در

دیگر بر تو بجزویم خشت کار خوش  
آری آتش آب حیران است شمع مرده را  
دل از رنگ بود طاقست شینک  
به بیدردان بیان بر دل او در گذر باشد  
اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید  
ما خلعت در دست ز جان بوشیم  
ما بهر دیدن گریبان بوشیم  
در قیامت نیز نگذارد که گیرد من  
که تو با عکس خوش دست را خوش کنی  
هر دو آینه که تو شمع تراشید  
نگاه بام در دل لذت دیدار باشد  
که از خوشی تان به سیمت از یکا نغان بار  
زود تر میرود و دیر تر می سوزد  
با دو چشم تو دل ای شوخ شکر چکند  
یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چکند  
تا به انداخت و بیاورد دل مرا  
زمانه است که بهر سخن خود گرفتار  
روزی هزار بار ترایا می کند  
ز شرم روی تو در یکدگر نگاه کنند  
زود و در کوی تو خیمند بفریاد آور  
این چه بد بود که گفتیم گویم در

در این کتاب

در این کتاب

۱۰۱

اندیشه

در این کتاب

در این کتاب



طالب علم

نمیدانم سحر سحر زبان که دارم	نمیدانم سحر سحر سحر می آید
که من بسیار بگویم هم اغوشی نمیدانم	نبوی خوشتر از لطف آفتاب زدن و سرم
در بیداری سازد که باری آمد خورشید این	چو در خواب در آتی بخت بد از بهر سحر و
چه خواهی عذر دیشتم گدازم	بدشنام در امید دارم
که چون فریاد چمنون می گوئی سحر	زمن پریداده در سحر شهرستان سواقی
عیب تو همین است که در کشور مانی	ای صبر فاجون تو متاعی جهان نیست
که گاهی خصیت برگ در سر دیدنی دارد	بلا که می کند در عشقانه می شکایت و اند
کرد فریاد که فریاد و در گدازد	بیتون باز دارم چو شنید از جانش
تو نیست جفت که خط برون از	چو کس مکن جمال تو نیست
کو در کونان بهمد از شیر برید	توان ز غم دل تدبیر برید
در تو نتوان دل شمشیر برید	زمن توان لبست بر بخیر دل
که این صدا اصدای جوی است مانند	بیای قه خوشان لنگ نیست
در نه ز که دل نمیتوان کند	چشمته تو فای خوشتریم
حیف از زبان که بال کن خوشتر شود	فادادای نام تو اندیشه عشق
بر این کار صید باریه افسانه	تو با کس بسیار می کشی چندی ملال
بر حق فتاد بید و گدازم	آنگونه که در محنت عشق از گدازم
چون خمار آلوده تواند کبار زنیانه	لغنی از تیغ او دارم که چاک سینه ام
سر جان خویش گدازم که در دست زویش	چو ز غم غم گشتن توان بگرد و کولیش
وز آتش دلم دل آتش کباب شد	اناه حسرتم جگر شعله آب شد
آواز کجا نصیب من این صفت است	چندین نفس ز شوخی بال و پر هم شکست
انغان که باز بانی حسن شناسم	راز نمان محسب او میتوان شکست

میرزا حسن  
شیرازی  
نویسنده

۱۰۲

مولانا احمد  
نویسنده

میرزا حسن

میرزا حسن  
نویسنده

میرزا حسن  
نویسنده

کشفه زمین تیغ آبد کینم مرد اطلاع بدست میرسانی هنر بعد از وفات بزرگم آخوان ای شوق تو آورده لیک حرور فرستم کی شد کار در دهن و کفن	ماریع ترسان که من ملک همینم گنج زخسور بود و در پنج را و با بد سربسته نام داشت بنامه بان یا و تو با ندیشه فرورد صنم را اگر بیان هست اگر بدو هم بر سر دم
تخت اگر ای دیو در امرو زمان ترا خدا را که نان بر دار از خجوده ای لیلی هر داغ زیر بنه بنده است کفن	استخوان گیرم که در کائنات جان اگر که ناصح به بلاست میکند مجنون شیدا را صحای کر بلاست سرای بی نیم
در فراق تو من حسنه بجانم چه کنم آنکه گرد اند ز مادانسه راه خویش را عشق روزیکه بی چاک گریان گشت یا دهماری مجنون که ز خاکستر دل پس از عمری نگاهی که بسویم کرد جا دارو چه خونما خورده از اشک چه جانها داد	ز سینه مشکلم مردن نتوانم چه کنم کاش می آموخت گشتن نگاه خویش را عمر با بود که مجنون تو عریان گشت سنگ بر خانه که میریخت بیابان گشت شید زخم شمشیر تغافل جرم با دارد نمیدانم چه خواهم گفت در غم سحر دل
هر جا بدو چار شود از خوشی میم در شهنشاه تو یگانه بی رویست دل ایچگونه منجبت کند کسی گشتم غبار دانه بر کوشنم	یکبار از غم و زهر سدهای را و غم ازین با تو جدا نشا شدم گیرم که گشتن و بیهوشی کند کسی دیگر چه خاک بر طاق کند کسی
ما حریفین قدر بار تعلیق نیستم دست میدم و زمان من هم کشته است گر بخود آدمیم بکوی تو دور نیست	می زور این رنگ ابر چه ماست از غبار خاطر خود خاک بر سرمی کنم فرصت نیافتم که خود را خبر نیم

از این صفای  
آفت عشق  
ایر بیکر  
میرا بیکر  
ایر می بانی  
ایر می خازن  
از این که در  
میرا بیکر  
نولان کس  
میرا بیکر  
۱۰۳

درین غم



نشان پای نوگرد و نشان بیت من	خوش آنکه در قدمت رود بهما و بشن
بگل بسیار میانی مبادا بیوفا باشی	بیت من سخت می ترسم که اناناج غما باشی
که کرد وصل آمد از جابر نه خیزد	بیکمینی غمش در دل نشسته
بی درود عای خود اندر میانه سخت	قاصد رقیب بوده و من غافل از رقیب
چرا تو خواسته باشی خدا تو خواسته شد	خدا اگر خواری اهل غنا خواسته شد
اگر جان نمیشد تمام مرده بودم	برای نمارت ز شر منگیبا
دیدن وی عزیزان چشمش روشن میکند	این سخن از پیر کنعانم بخاطر مانده است
با ما هنوز دشمنی پنهان سبقت	ایکبار آستان ترا بوسه داده ایم
ای روزگار فرصتی ای مرگ مملتی	الکون که گفته نظری هست با منش
که با فیکله شود زندگی تمام مرا	تبی که داغ تو سودم جو شمع میخوام
باز دیدار من و دل قیامت افتاد	در سر دل بسوس آن قد و قامت افتاد
پانجم چندان غیب بود که بیدار نشدم	از تقاضای بی دربی گویا نشدم
آخر این پیر نه خواست با مرا	درمی اندازد ارکی ساز و دل را مرا
قطع امید از تو از دنیا نمی شود	شمشیر چرخه که من کشی چرا
این نیز نصیب دشمنان شد	بودیم بدو تیش خر شدند
این خطا زارم سیاهیت که من میدانم	رفت قاصد که برد نام مرا گفت خوش
غدر به زنگار نهایت که من میدانم	رفتن از تبه شب آمدن از مهر روز
قران زبان تو که بگویدم	گفتی که یکباره که تمام تو بشن
کیشتم بهم که نشینی به و ترن	روشن و دریش تو چون سوختن
بخاک ای کسی خوشم و طبعی بکن	رقیب نموده ما هر بر سر محتاج است
حلقه شنبه چاک گریبان من	افزون سوزی که دایه روان بنده

نشان پای نوگرد و نشان بیت من  
بگل بسیار میانی مبادا بیوفا باشی  
که کرد وصل آمد از جابر نه خیزد  
بی درود عای خود اندر میانه سخت  
چرا تو خواسته باشی خدا تو خواسته شد  
اگر جان نمیشد تمام مرده بودم  
دیدن وی عزیزان چشمش روشن میکند  
با ما هنوز دشمنی پنهان سبقت  
ای روزگار فرصتی ای مرگ مملتی  
که با فیکله شود زندگی تمام مرا  
باز دیدار من و دل قیامت افتاد  
پانجم چندان غیب بود که بیدار نشدم  
آخر این پیر نه خواست با مرا  
قطع امید از تو از دنیا نمی شود  
این نیز نصیب دشمنان شد  
این خطا زارم سیاهیت که من میدانم  
غدر به زنگار نهایت که من میدانم  
قران زبان تو که بگویدم  
کیشتم بهم که نشینی به و ترن  
بخاک ای کسی خوشم و طبعی بکن  
حلقه شنبه چاک گریبان من

خوش آنکه در قدمت رود بهما و بشن  
بیت من سخت می ترسم که اناناج غما باشی  
بیکمینی غمش در دل نشسته  
قاصد رقیب بوده و من غافل از رقیب  
خدا اگر خواری اهل غنا خواسته شد  
برای نمارت ز شر منگیبا  
این سخن از پیر کنعانم بخاطر مانده است  
ایکبار آستان ترا بوسه داده ایم  
الکون که گفته نظری هست با منش  
تبی که داغ تو سودم جو شمع میخوام  
در سر دل بسوس آن قد و قامت افتاد  
از تقاضای بی دربی گویا نشدم  
درمی اندازد ارکی ساز و دل را مرا  
شمشیر چرخه که من کشی چرا  
بودیم بدو تیش خر شدند  
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خوش  
رفتن از تبه شب آمدن از مهر روز  
گفتی که یکباره که تمام تو بشن  
روشن و دریش تو چون سوختن  
رقیب نموده ما هر بر سر محتاج است  
افزون سوزی که دایه روان بنده

۱۰۴  
چندین  
نشان پای نوگرد و نشان بیت من  
بگل بسیار میانی مبادا بیوفا باشی  
که کرد وصل آمد از جابر نه خیزد  
بی درود عای خود اندر میانه سخت  
چرا تو خواسته باشی خدا تو خواسته شد  
اگر جان نمیشد تمام مرده بودم  
دیدن وی عزیزان چشمش روشن میکند  
با ما هنوز دشمنی پنهان سبقت  
ای روزگار فرصتی ای مرگ مملتی  
که با فیکله شود زندگی تمام مرا  
باز دیدار من و دل قیامت افتاد  
پانجم چندان غیب بود که بیدار نشدم  
آخر این پیر نه خواست با مرا  
قطع امید از تو از دنیا نمی شود  
این نیز نصیب دشمنان شد  
این خطا زارم سیاهیت که من میدانم  
غدر به زنگار نهایت که من میدانم  
قران زبان تو که بگویدم  
کیشتم بهم که نشینی به و ترن  
بخاک ای کسی خوشم و طبعی بکن  
حلقه شنبه چاک گریبان من





<p>اکمش اسرستان مارا اک کلیم آید و آتش بر دوازخانه مارا که چشم کشم تو با کائنات هست</p>	<p>رو دل با شنیدنی نیست یارب آن سوز فکر و دوا دیوانا از آن زمین باز دوستی من نیست</p>
<p>مردان در آرزوی تو بسیار مشکل است دل گنگان از رخ تو یکبار مشکل است ولی چه سود کند سنگ راه بر و پست</p>	<p>بدون بجا که حسرت دیدار مشکل است خونی که بهجو تو بر و زنده اگر چه کوکب از زمین میتوان برداشت</p>
<p>این جور با سزای من مشکلمان نیست خون باد دل که صد گن از میان خست گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شد است</p>	<p>بقوم گمان مهر و فدا آشتی بیار زان سوز زنجیری زانین سوز شکایتی باقرب کی و عشق کی و جفون کی</p>
<p>داغ تو دامنم که کی هست که نیست در دست کسی نیست که شست و پیم باقر کسی بخیرگی قاتل تو نیست</p>	<p>دامنم که سر لای پی وجودم بهر در دست از یک بهر دامن فادیم و سبیم مکن نمی شود که من امانگشته ام</p>
<p>جان تو بلب سیده خاوش</p>	<p>لب بر لب من نهاد و میگفت</p>
<p>مرا گشتت نت بر زمین کسان دارد</p>	<p>هنوز آن سنگدل از ناز با من گران دارد</p>
<p>کند آخرین نگاه رو به یاد گیرد</p>	<p>خضر از سبزه و جبر روی یار باقر</p>
<p>بی تو طبعم تا پیداشوم از دور بر خیزد</p>	<p>کند شرمند و ام تا پیش او یک خطه نشینم</p>
<p>نسیل شده مرا که طبعیدن گذارد</p>	<p>خود را بچه مشغول کند آه پساند</p>
<p>میتوان یافت که بیچاره چه سر دارد</p>	<p>میکند خسته عشقت به شقت جانی</p>
<p>صورت لیلی کسی بهلوی معجون میکشد</p>	<p>عشق را حیران بود لازم نمیدانم چنان</p>
<p>آن دست نازند که دامان تو گیرند</p>	<p>فارغ ز شومیدان فاباش که ایشان</p>
<p>مارا برای خاطر جان نگاه دار</p>	<p>مادر خو غریبست وصل تو نیستم</p>

ص

۱۰۶

<p>هز زمان نامه انشا کنم و بار کنم چشم دارم که بر آب می قطارم ز دست من نمی آید که چشمم خسته شود بسیج جایی خنک میسوزد بگذارم مهرمانی جو جو با شستن</p>	<p>بسکه اندیشه آن خمی تگرار کنم دل که حوصله بزم نگار نیست نزار بر جلوه زبان بر گردنای می جانم ز غمت نمیدانم قسمی بدانت بگذارم چشم جان ز تو دل بار برین</p>
<p>که تو هم نمیدانی زمن اختر از گردن ز تو سنگدل محاسبه بهر ازار گردن</p>	<p>شده است از دو جانبش طلب جو زمن گشته مجری ز سر نیت</p>
<p>چون چشم سفید گشته است در هر کجوه دردم گلاب که دهاند رحم پیدا کرده عشق می پیکاره گفته اند خواب که شهاب چینی باغ بهر جانب او نامه می پیکاره پیوند ستن نمید و بدول خون ابد دل کسی که نمید و بدول اوجان بخت او تو فکر و کاری وقت مردن بر سر پای میاید کسی از ازل یه یه یقوب چرا کو خبر بود کز ناله ناگوش صدق آبله دارد</p>	<p>بیمو شب ماه تیره روزان روزی جز از تیغ تو شرمندگی کشید انگشتان دوازده تن را ب تن بیدار میشوی و بمن رحم میکنی بر گل گل باغبان با و صبا می نیم پیوند گشته و خند و بدول هر گفتمی که حالت جان است گفتمی که کمر فلان حالتی آخر همه من مدد اع یار میاید کسی چون نیاید نگردد جانب پیوست انگیزین بجز تنه ناگله دارد</p>
<p>صبر کن چند آنکه مستوجب جبران نیوم زندگی غریب تقرب شفاعت بونه پیش خیز ازین حرفی گوید که خرنی و دودست</p>	<p>اول شوق مست بر باجو پندنی فلک ندارم هم سر ترسم که در هنگام قبل کن آه از آن بدجو که خود اگر ترس منم</p>

محو انشا کنی

بهر ازار

محو با تو ای  
هم بیکر صافی

هم کلامی

مدون غیب  
موند غنی امنا



<p>لبستههای دروغ تو سلی شد و رفت یا دزدان که درو آهنگن آسای هست اضطرابی میکنم اما که پروا میکند که عاشق عشقت و چشمم حیرت آید</p>	<p>حزنی ساده دل مرد در جوانی هر روز در چمن بود زلفینا و بجزرت می گفت می نشینم می نغمیدم میگفتم می میسم مرا بر ساده لوحی با می حزنی خنده می آید</p>
<p>گریه سر و سرمه و پیرهنی یارو آنم بر دل انگشته ام در آتش کین فامیخ تو فلک زینک اید کاین کین</p>	<p>گوشه که که بکام دل خود کیست فلک غلبت خاطر آنگاه کین من با غم شوم غم او داند و دم</p>
<p>همین دل توانی بر دو دلداری نمیدان هر چه یار اباد و میگویم با و در دلی یک سخن گفتی و از چندین کلام سوختی از تو منم تو اگر نزدیک محل گفتی</p>	<p>تو شرط یاری و رسم وفاداری نمیدان اگر چه میدانی بهر بخشش ندارد و حاکم کاش می محرم نمی بریدیم کان کجاست من بحرامان خویش زلمست من برضیا</p>
<p>خون مرا بجز آلوده نیستی</p>	<p>کردی پس از قریب نظر سوی من</p>
<p>رویدن شیوه سیل است از دریای غمی که با صد گونه حسرت تو باید بدین تنها</p>	<p>در مجنون آنچه آمد در وجود او نامی آید برود و بار از مرگ جوانی تلخ تر عمر</p>
<p>هزار ساله وصال تو نظر مرا</p>	<p>تسلیم کشش آرد و اگر این هست</p>
<p>در نیمه صبی با غریبی همچو من دستوار است غیروی این چنین ادا و افکامی سزا شد</p>	<p>ای فلک اگر میتوانی باز قیدبان کنه در جهان بهتر که دل در دست بجران بجا آید</p>
<p>خواهم نظاره کرد از هر که با من</p>	<p>با غمی تیجه مهر و وفا می تو</p>
<p>بدان مانند که عاشق گشته را از میان این بس که دل زمانی امیدوار کرد</p>	<p>دور در شد که دل حزن محبت زبان آید اگر چه که حرف قاصد با من به فریب است</p>
<p>این شام که با من است بجران نمی ماند</p>	<p>اگر چه بشم از در حجب جان نمی ماند</p>

۱۰۸

من که  
بجز  
تو  
نیست

صورت خوب ترا چه کشایان قضا  
ذوق یک لحظه وصال تیران می نازد  
صدرد از نرم تو گر رنج بر دوش بیاورم  
چو خوش شاد تو نباشی که ز روی ناخوش  
ز در بید و عده آتش ز روی چشمم چرم  
بر نگاشتن بمن سوخته نذر و زوال

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا  
اوقات خوش آن لعل که سبکتر

بجرم آنکه نمودم بدوق بر روز وصال  
گر کشد صدره مرا از ناز و آغشا کم است  
تنهای که در دلدل امیدوار من  
صد که جای که او باشد بهر سو می کنم  
منی که در دلدل او دارد اما این قدر گویم  
از بس که روز دیم و شد چاک

تو وفا ما در گران کن که من سوخته دل  
اشتبیه هیچ وجه دل فریب نشود  
نگین ناله ام در زیر گردان  
صد بلبل ز چشم پر از آتش من  
ای با و صبا طرب و آسای من  
از کوی که بر فاصله راست بگو

بخدا کار چراغ افتاد و اسرار نشود

می نمودند بکلیگر و جان میدادند  
که کسی تا بقیامت نگران نبخشیند  
اکشش شوق بلا نیست که من میدانم  
که بجز عجب و دلایم در صلیح باز باشد  
که شب امید واری در خانه باز باشد  
در شب چرخ بلای است که من میدانم

نظر از ناز بهنگامه محبت نکند  
از دلدل و آتش آتش که در گریخت

فراق آنچه بمن میکنند سزای من است  
در غرض حسنی که او دارد بمنزله اینها کم است  
تکلف نیست می از دیدن نظار من  
تا بتقریب بنگاهی جانب او می کشم  
که من بل ایامه من خوش خود تابدیده ام او را

این سینه همه بد و خشن رفت  
زنده از بهر همین که جفا می تو کشم

گو یا که خاطر کسی از من گریخته است  
مصیبت خانه ام بسیار است  
دست چون گرفته لیر از بهر دلم  
از طرف که این کعبه ای است  
ای که بدین چشم نشانی است

آه که قطره بدریا چو رسد بهر شود

بچه

مستحبات  
مضامین

۱۰۹

محرران این  
محمود  
غزل

من غزل



کسی نصف غالی جز تاباید	چو آدمی بجهان تیل بکشد
که هر سنگی است فرا می بر خاست بجز	جنون از من گرفته راه کوه و دامن
هر که منی طرد می گوید	عاقبت خنجر خط پهلوی میگیرد
ترا که جهان عاشق و دگست میزند	انفال که دست را غلبه یار میزند
همچو سگر بیزیر خاست	نزد در گوشتی قومی خودم
بر که دست چرا نگر دم	گشتگی بطالم هست
خو همی سر خست تا تو را کمر لمان بد	تا غنچه جرم ایکه جلا زنن ایدم ما
از عکس خشت تا بر خشت او دو ماه است	رحم بکنده از بکنه ز خشتال خود آن شاخ
آچه با پرویزی بیست از باد کرد	عشق غلامی است عاشقش زیاده کرد
نزدان است بخاک و دریا	آزاده مانع نشد از کیر و سر به کرا
بکند عجب در اعراض تنه ایست	گر غارت کند کلفتی صبح میمیر
استید وصال تو بعد از کافا	زهر غم جو تو بجان کارگر افتاد
ز سرست هر نگاه من نگاهه ایست	ازین بهشت که بجای میباده و لیس با
گوشت خاک با هر میباده رفته باشد	شادم که از رقیبان من نشان گشتی
من آتش بجان چون شمع تا فرو نمایم	از مشب بگذران کنی نکستی بجزین
مبادا غافل از خاک برادر از رود	سرا پا از من از تو بدمد اس بکشان بگذر
خاقانی را در گشت آمد	همسایت نیالام گفت
در بند بر لطف محاری بود دست	این کوزه چون عاشق محاری بود
دستی است که در گردن داری بود	این دست که در گردن آدمی بینی
آرد از روی مصالح تو جان بد	بجای که دل تو نامهربان بد
که بشنوم ز تو کاین مردن از برای است	آفس رسید با خبر سوختن از جبین

نوعی باد  
بر سر  
چراغ  
چراغ  
چراغ

عمی  
حس  
فی  
چراغ  
چراغ  
چراغ

۱۴۰

چراغ  
چراغ  
چراغ

چراغ  
چراغ  
چراغ

<p>توای منم که مراد دلی چه سود این ما را رواج کرد دل درین چه بود</p>	<p>که در میان من دل خراز در گشت الامریا که کبرستان باشد</p>
<p>بر تنم نیست لیکن این سر که سخت را ای صبا خاک برش آرد منید و بچشم اگر شمع چندی باین آینه این جاست سخت خسر میسکین درین بخت مراتو عمری شاید اگر وفا نکنی یار میگوید که او شمع سخاوتی دجان خسروست و بخت فاسد یا دهر بار کشتی که عشق دانه دگر درت میدان</p>	<p>دوست میدارم که ز پیر پانی بسیار بود که بلا با هر زین سخت درون می آید منی و مازنه من اسکان نمی بارد که میدوید بر کف پایت نه پند و نبه چرا که عمر گرامی کس وفا کند میکند دعوی و ملا دل که اهی میکند دردی میگردد پس مهر فاسد زود بجنازه گریانی بنمراز خوسا به آمد</p>
<p>بر دو عالم نیست خود گفته مرا ز بهر تو جنگ است با دل</p>	<p>منخ بالا کن که از انی بمنور کنون باین گرفتار تو با دل</p>
<p>روزی از یاد بخت پیش گلی خواهم گشت آن دوقلم که چون حال را گفت بگفتندش فلان مرد از غمت گفت افتاده بودم در پیش از ناگهنا کیست این وصیت میکنی که بشنود و بر دکان من زبان شوخ من آید و تیغ کنی بدام من آشوب بیلان اخندی بیدارم کسی نماند که دیگر به تیغ نازکشی خسرو از روز غمت تو خود کشتی</p>	<p>من همان به که گدسوی گلستان کنم یا دمی آید که من بوزش او ریده ام سخن او مرد جوان من جان او بم گفتند بیای غمت گشتا نخواهی بست پس از مردن نشان تیر ساز تو را من چه خوش بودی اگر بودی باین دهر کنون برید به تخم که من بکاشتم زود کار که زنده کنی خلق را و باز گشتی آه از آن روز که یارت و سره من زود</p>



این کج کلمان بر پرتابند باسکه من این ادب ایشانند	همیشه ز مصاحبان خوشایند گفتند چاره اول اینان داد
آب از زمین آفته بیا کند گذار از جو بر تو کردم طلا بخار نکست	تبع از گوی رسوخکان تندگذرد زانسان شده ام خوار پیش تو که خبر
برین چشم دارم بخت بهایت که مجلس هرگز بر من جز خجاست	نماند من گناهی دگر منده ام نگو سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد
آسمان تا سخت جانی همچو من پیدا کرد که روزگار دگر در کشتن نشان سپارد	دست انداز اگر زبان اسیران برفت آمل نمیکند دم قصود جان مگوید
هر چند گوش در پس دیوار استم بسی است آنچه کشیدم من از محبت تو	در بزم اکیسم بدی بهم نبرد نام و گر مباد نصیبم که نام عشق برم
چو شخصی که چون گلچیند از باغ غایت اگر من شده با یک بخت خاک من بونی	بیم غمزه اش ندیده بود منی در سرم وصیت میکند قصه جوانانی پیش را
چون آفرینش کار است تفسیر کند بهر عفو در می گفتن نه انهم	در گز که بجانب بود تفسیری نرفت چو طفل مر نصیر ممد زمانه
تا لا اتم شناسی گوشتی بفرا دم کنی هیچ جا در حق من نخبه تفسیری نکرد	بخت آسم که در لب لوده بر شیرینی تابایی دارا از بیم شیون کسان
من بار خود کنفیل زدوش خود انتم چراغ زندگیم شام مگر روشن شد	ساقی بده آن بادیه که از پیش خود انتم رسید بر سر مالین بوقت ترمیم بار
خدا ز یاد کند داغ ما عیان ترا بی سبب از خال عیاری به شریفان بود	بهر طریقی که نظر میکنم چراغان است آرزو دارم که بر سر از تو بیدار شستم
را ده انداخته بمن نانکی از آیدرند	عوض بوسه بویان ام جان تو آید

نماز  
در لایق خانی

مجلس  
لا اله الا الله

ضلال مسکن  
۱۱۲

بیت نصیر

بیت نصیر

بیت نصیر

بیت نصیر

بیت نصیر

بیت نصیر





خار خرم گشت داد از دستان گل  
 آبروی دودمان پاک همه بفاکت  
 نیست خسرو را غمی ملکش اگر بیاورست  
 جلوه گاه خوشتر است خاک لاله زار  
 دید تا میکرد سامان بکاهی خط وید  
 میکند بلبل گمان باغبان صیاد را  
 خاک را جلوه گاه کاهی شو که خفاش کشد  
 بروید غمناکسته بخورم صفت بختگان  
 سوخت پیش از صبح تا خالی نیندیشی  
 انصاف خواهم که ریزد دست گلچین گل  
 بهنیت گیریدستان اگر گشت غلب  
 سینه تا حاکم ازان کربلای حسرت  
 فرصت میگفته بهم هر صیادم نداد  
 شوق انتظار دشمنی نماند و گداز  
 رفتی راز شک بلبل چوین فان گشت  
 مانده و گیرستی درین بزم آدمیم  
 تا که ای سرای نامی انیسبان در بستان  
 که آتیب جلوه گاه کست حیرتم  
 نکست نامسایلین جواز نفس ستند  
 خشن سینه بخیر دل بدو آورد  
 بی از بندارم که آتش در چوین آهست

تو بزم بکین گشت و فصل گل گشت  
 دختر تر از اسرار صید بستان گرفت  
 آه ازان بود که شیرین بر سر زبانت  
 آن خنای نقش با بی جا بجا افتاده است  
 در میان نیازان بر که این دیدارست  
 مرغ دست آموز شایخ گل صید از دست  
 بر برای سودن بخور شدن خنایست  
 چون حلقه ماتمزدگان گروندیدست  
 مرگ با بر دانه بر دخت آسمان کده است  
 در سیم امروزد از ناله بلبل گرفت  
 بر سر آن آید این آفت از دنیا گشت  
 آرزوی گشته هر سو شهید افتاده است  
 بی مروت اولین از ایشانم گرفت  
 کافر بخون نشسته براه کسی بسیار  
 روزه بر گل چون چایان شایان گشت  
 می بد سانی بقدر آنکه حیرت شود  
 قطره نامی می تواند چرا گوهر شود  
 که چون لاله انگار هر سو گیاهان بکشد  
 بر تخیل خانه صیاد ایشان بستند  
 کمان کشان بچه مغرور صیادان گشتند  
 دود بوی گل دماغ را پریشان میکند

نیست در ملک خراب عشق آباد آینه  
از جوانی تا پیری شایسته دوازده است  
باغ را از رخسار دیواری سینه مباد  
بر سرین آمد بسیار زود و امن گشت  
چنان از قید آن حیاد آردی هر شب  
مباش در پی مرغ شکسته پیاد  
بیا بگلستان آید نشان می نگردد  
کسی در شامی هم نشین چون مرغ خور  
آشیاں چند هم گشت در دیر اندام  
سخت کوشیهای حیاد و جهان مرده است  
ای بهار از برای هر سالان

دل از نورمغان چین بیاب میگرد  
جسبان بنیم که می رختن خاک میزد  
بکوی شیخ که پر دل بعد با گنجد  
گل و مید از شاخ و بر خاک گلستان  
بها صحبت مشهور جوانی

نوبهار آمد که سوز بلبلان پدید آید  
ناله بلبل گرفته شود از کار و دم  
گل نشست از جوش و از شاخ صدف و سبزه  
مناسب رخ نفسی تا بجای خود آید  
دوق و لعل لب و دم و نفس آید

عاشقان بی چشم از راه مراد آید  
ز غمت کی بهار به صحبت داده اند  
باغبان تاد در کشاید موسم گل بگذرد  
دولت تیزی که میگویند شمشیر بود  
که پرواز بلند تر تا بهار هم نفس باشد  
رسد بیای گل گشت بیان رسد  
که ترسم برگ گل بفاک ریز و تار هم بود  
خردم گر آب شیرینی بیادم که کهن آید  
خانه حیاد آبادان که تقصیری نکرد  
و نفس بلبل بگلستان آید

سایه بال تو بنامی دولت دارد  
کنم چون یاد یابی گل چشم بک میگرد  
که سیر زود لم سگی اگر از ناک میزند  
که تو بنامه ملهم میفروشد غار  
کو بر و بالی که جامی آید بیان پدید آید

صفیر بلبل لبوی گل بود  
در دمان برگ گل گیرم زبان پدید آید  
فضل گل آخ رشده قیمت از آرد لم  
نیست بر بال پریم بنی گرفتار لم  
چو عکس آینه از زنده از نگاه تو دم  
بی خبر میزند از زنده از بالی سکنم



دین وادی که من میباشم آبادی نیاید  
چون تو آن حسین که نفس گشته دانه گیر  
زنده در عالم تصویر همین نشانست  
ما را بهر بانی صفا و الفت است  
یا و آن گریه ستانه که ابر از مره ام  
چون ز روز انزال بود قسمتم لیکن  
که از یوسف ز پیش مصابکشان گریان

باشم گویند که مریم ز غیبت

آتش پای دربان همان عزیز می آید  
بران شاکش میباید نیازم که در شرف  
همین لیس که بر ابر و روی که از ناله  
نمیدانم چه سازم آه با میان غم و خود  
زود تسلیم شوایم گشته از انجانی نیست  
دوشن بر نقش غریبی بنگارم که تو  
خوش آنکه شب گشتی و روز بر سرم گونی  
بجز غمش تو ام میباشند و غم نیست  
آوای قوج محبت میاست از دوست  
آخو هیچ خاطرش آلوده شد زن  
ستاره ایست که گوش آن ملال ابرو  
ای کاشن موزخ نبستند و نه پسند  
تو ای غافل آتش خانه کسی چه میرسد

لاریانی

که در میان کانی قور

۱۱۶

راستی نیست  
علیه نقیر سخنان  
مخمره

پنج  
تنگین

سیاهی میکند از دو جا جگر آهوی  
با سبان در زیر سر دار و سر زنجیر  
خواب غفلت برادر برده ویدار نیست  
ورز به نیم ناله نفس میتوان شکست  
آب می برد و خیال لب دریا میکند  
ازینکه در رسیدم فیهیم بجزین شد  
که در عهد تو هر یک چیز نامیانش روشن

ما طاقت سرگونی برادر نداریم

اگر کسی احوال من پرسد بگو در غایت  
اگر دعوی خون خود کنم باشد گواهی من  
برافرو ز رخ شیرین خسر محض طرب  
که بهر دیدنش می میرد و بوش نمی میرد  
اگر نیاید عیادت بفراسم آید  
همیش گریان ناز ازل غرامی آمد  
که آه این کجاست و که گشته است این را  
تقریر لب لبابم آنکه خوش نشان نیست  
و گرنه خاطر عاشق پیچ خرنه است  
رشکی چنین که طالع دشمن میکند  
ز روی حسن بخورشید میزند پهلوی  
جز هم کند ارم سر سودای قیامت  
میین از روز تا روز دلکهای غایب خبر د

شب بیداری را که اجل رسیده باشد	بچه در دم زده باشد که زنده نماند باشد
بر تو هر که بینم گشت این غم که کس	چه فریب خورده باشد بچه دل نهاده باشد
گمان نداشت که ز تو کم تنگنا فلک او	خیال کرد که من تا بس این کم دارم
شود از دیگران در شرم و بر من افتد	غباری نبردل از هر کس که دارد بر این نشان
نه جانیان نه دارم کسی بجز تو لغت	و گرم تو هم نخواهی سبکسی سلمات
کسی چگونگی ز تو دل غم نگردد	خواب دل عاشق ببلورده دارد
رفتم از کوی تو ای خوب چنان که گو	صورت اوقات باز که خواهی کرد
نیاز عاشقان معشوق را در نمانی آمد	تو سر تا پا و فابو دمی من بی وفا کردم
زگر میهای دشوین تو شب میگردم	سپند آساز جا بستم و فریاد میکردم
بر زو وصل از آن خاطر حزین دارم	که دشمن چون فراق تو در کھن دارم
از خدا قریب توانم ز که میجوشت	کاش آن آدمی مانیر نمنا میکرد
زلعت بخت سپرد رضی عهد و کبر	خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرود
خوشم پتنگی دل خنجران گنجین	بمنت دم سرد صبا من از زو
حسن یاد ترا دست زیر پست بر دانا	باغبان تربیت گلشن به خیز کند
چنین سختی که خود بر دشمن جان خودم	ساده لوحی بین که خواهم دوستداران خود
در بزم از آن بهلولی خجسته در مرا	تا هست سوسی او متواضع نگاه کرد
هر که پناز ز تو بچین خنده میکنی	گلهای باغ را بزمه بر بندگی
نقش قدم گر مروان آبله دارد	دل سوخته چشم من قافله دارد
اول عشق تو کجرا کشان انتم	این مان چشم بر لب خون جگر میشود
سر بهوش سد گر زمانه به مهر	بقصد آنچه بخواهم گلشن در بر دارد
ترا در انبیا شستی که نیم شب	جهان بهر چه دوست تو دارد

بچه  
بچه  
بچه

بچه

۱۱۷

بچه

بچه

بچه

بچه



بغیر بار که او ماله در دارد  
صد چاک دل تبار خجای رفو کنند  
اندیشه کن صاحب این خانه بزرگست  
وگر نه در همه جا آب و زانه بسیارست  
از شاخ گل سنجاک قناد و طبلید و مرد

روزی بقدر حوصله مرد میرسد

گردم تیغ بود بر سر با جادارد

تیغ کس آشک فشان بر سر فرما بد  
اگر بگریم مرد و عشرت من قاتل بگفت

که از دامان من باری ندارد

که شاخ قتل میوندی به از اول تیر کرد

اگر توبه بشنای بقفا نوشته ایم

گفتم باد که صاحب من می شناست

شکر واکن کردت جایی طبلیدن دارد

جنون بسز زده را دست بر نشاک باد

که دلت زخم و گدازد و قاتل برود

در طشت من با و بر دیکلام افتاد

برادر من خود را همان ابرو بانی

اگر عاشق شن گفت من زنا نمی کنم

دیده ام هر جادوی آنجا سجودی کرده ام

دل طبلید از ذوق چند اینک بیدارم کند

رمید خاطر من از هر چه هست در عالم  
چون گلرغان بجانب عشاق رفو کنند  
در کعبه اگر باوه خوری جرم ندارد  
نقضای کین نفس دل نشین افتادست  
گفتم به طبلی چگونه در فراق یار

بیدر در او و او مراد در میرسد

هر که یکدم سر هم صحبتی ما دارد

جز دم میزدن فرما در خون میرفت

مطلب یار و در دفاک خون غلطید

بیابان بلا خار نه ندارد

محبت ایس از قطع محبت لطفی باشد

تنها نشسته ایم و طلبکار خون خودیم

بگفت مست گفت که من گسسته بگو

ای جس این فریاد و لنگی چیست

چهارم دل او گشت بد فتنه نامم

تا قیامت اگر آن گشته بگیرد آرام

طالع شهرت رسولی همچون چیست

گر چه پرشته لباس از که بر شانی

دل دیوانه خود را زلف یاری بندم

بندگی گسسته تیر کعبه و دیرم بخت

بخت گرد خواب یک شب هم یارم کند

بغیر بار که او ماله در دارد  
صد چاک دل تبار خجای رفو کنند  
اندیشه کن صاحب این خانه بزرگست  
وگر نه در همه جا آب و زانه بسیارست  
از شاخ گل سنجاک قناد و طبلید و مرد

روزی بقدر حوصله مرد میرسد

تیغ کس آشک فشان بر سر فرما بد  
اگر بگریم مرد و عشرت من قاتل بگفت

که از دامان من باری ندارد  
که شاخ قتل میوندی به از اول تیر کرد  
اگر توبه بشنای بقفا نوشته ایم  
گفتم باد که صاحب من می شناست

شکر واکن کردت جایی طبلیدن دارد  
جنون بسز زده را دست بر نشاک باد  
که دلت زخم و گدازد و قاتل برود  
در طشت من با و بر دیکلام افتاد  
برادر من خود را همان ابرو بانی  
اگر عاشق شن گفت من زنا نمی کنم  
دیده ام هر جادوی آنجا سجودی کرده ام  
دل طبلید از ذوق چند اینک بیدارم کند

بهره‌دار

یابی

نیز اسب

نیز اسب

نیز اسب

نیز اسب

۱۱۹

دنیای

دنیای

دنیای

دنیای

تسای چشم که گریه زرد و برکت گشایش نهال قدر و جلوه طراوت لحظه آینه از جلال تو محو نم را به چشم داده پیر دیری بود دست این مشت گلی که گشته خشت سرخ اشکم سپین ز دیده چه بیا بیا گویند مردمان غم دیوانه می خورند قد نامه نوشتم و جوابی نشستی چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز بجنگ کوش که دشنام و بر و بر من هم نشنیدم بخیا ل تو و اسوده دلم پس از عمری که بهر پیشش مایه می آید چنان بدوستی خواهم اعتماد کنی آخر مهر و محبت نه همین هست روز اول که با ستاد سپید دغا پیوند دوستی تو از ان باره کنیم چه سواد از نیکه حیرم دلم نشنیدست که بهر سبب بخیر لب خوشخوارش بسوی مهر نایب می از کنان خود فردوشی باشد اگر گویم نمی اندم هیچ خبر هستی خواست که خون در بگردد	غنی بهر که برسد میکند لول مرا عذر که سر و همین تو در دست می توان گفت که اقبال کند دارد بیانه حریت گرم سیری بود دست میخواره عاقبت بخیری بود دست تا چشم کار میکند این آب می رسد دیوانه بهم شدیم و غم با کسی نخورد این هم که جوابی نویسد بجاست محبت تو دو کس با هم آتش گدشت هزار بار بر از بوسه به پیغام بست کاین حال است که در پی غم بجاست غم خود با که گویم همه را خبری آید که صد گم کنی و غم خود را من نشوی تا چهار بر خاکستر روانه رود دیگران سبب تو محبت می نمون تا باز در زم و تو نزدیک تر شود که در میان من دل هزار فرشت سبب قتل من از خنده جوابی دارد که دمی نزنش ز لیخارا لیک بر جانم گرامی دارد از ان است میخواست تلافی کند از دهنم کرد
---	--



یک ناول کانی کانی بخت خورم	هر خرم تو محتاج بنم خرمم کرد
ترا بکست پیرانی مضایقه نیست	ولی بطالع مار و کاروان بستند
زکی از بخودیهامی جیس مناد استم	که ره که ره سر در لی این کاروان دارد
گردل از من نازم مبروی سید	این قدر شد که ترا بر سر آردم
دلم بخت آن مرغ نازان مبرد	که در قفس تنهای گلستان مبرد
زکی بای محبت غریب ملکیت است	در کسی که بهیچ سحران مبرد
ستخوابی کردی از خار خار سینه چاکم	مگر دوری که گیرد دشت غار خاکم
نیکمستی ز گلی فی خراشی از خاری	درین جبین بچو دل کش کند گداری
بدخو بکن عده وصل بل دردا	بگذارتا محبت بجز تو خو کنند
بیک شب چه عشت آن که با تو	تماشا کنم می خورم را از گویم
راست کن کار خود را بد که در آید	گر در رفتن چه بستی می پسندان کرد
با چنین لعل لب بر لب برین بگری	تشنه ام نگاه خود را بر زلالی میزنم
در دست میارم من این الیدان جانوز	تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
حدیث عشق چه داند کسی که بهر عمر	بسر کوفته باشد بهر آشی را
ولی که عاشق صابر بود مگر سنگ است	ز عشق تا بصبروری هزار رنگ است
دلی از تنگ بیاید برادر دواع	که تحمل کند آن بخت که تحمل بدو
خبر بارسانید بر غان چین	که هم آواز شما و نفسی افتاد است
سعدی این همه در یاد تو بی چیز نیست	آتش نیست که دو دانه سر آن می آید
بلطف دل من در جهان بینی دوست	که دشمنی کند و دوستی بفریاد
دو عالم را یکبار از دل تنگ	برون کردیم تا جای نوبت
گفته بودم چو بیانی غم دل با تو بگویم	چه بگویم که غم از دل بود و چون تو بیانی

نالی در جبین

زنی که پیرانی  
انسان که کلان  
سید که پیرانی

۱۲۰

زبان زدی  
نخسند می آید

مردان منع کنندم که چرا دل بتو دادم  
 سعدی از داغ بگریز نه کش  
 ز من بپرس که از دست او دلم چو است  
 دی زمانی بر سعدی بگفت نخست  
 سعدیا ز بوی مشب دلم چو نکوت  
 برگ گل نیست که انداده بطرف چو نیست  
 تنم از ضعف چنان شد که اجل حشمت نیست  
 گاهی ز دل بود که گاهی ز دیده ام  
 چشمم سرست ترا عین بلای می بینم  
 گاهی که من نشان آید قدر عسای او  
 عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد  
 از ده شد از چشمم من شب کف پایت  
 مردم از غم سخن از زلف تو خود چند گشتی  
 بقفل من گشتد شیرازی از بیم جان ستم  
 عاشق و سالان چو می شیر و قفس بیدون  
 ز بزم وصل تو مشب نیستوا غم حیات  
 اندامم آنکه بدگاه کعبه برآورد  
 اکنون که دل تو کندم فاجعه فائده داد  
 کارم گی صغری و دگر شکست است  
 بخون خلج دایست زانکه در محشر  
 از قتل من بپرس که دیوانیان حشر

باید اول ترک گفتن که چنین خوب چرایی  
 کشتار و زن آشکده را  
 از و پرس که گشته باش برخون است  
 فتنه بنشست چو بر صفت تبت بقا  
 یا مگر صبح نباشد شب تنهایی را  
 چینه داغ دل بلبل خمین کفن است  
 ناله هر چند نشان داد که در سیر است  
 من آنچه دیده ام ندل دیده دیده ام  
 لیکن ابروی تو چه نیست که ابلا می است  
 تانه بیند دیده غیر من نشان پای او  
 بوی پیر این یوسف جهان گشته است  
 ای ای کف پای آتش بر سبک است  
 این نه حرفیت که گوئی و شکست خدنی  
 که طغلبست و چو می گشته ام رسد از آن ستم  
 خنده بر باز بچه فراموشی آید مرا  
 که بیم بجز تو سر در کس از من دارد  
 بعد از خوابی آن خاک آتش بر کرد  
 نوازش بل بی مد عاج فائده داد  
 بنیاب عشق هر چه کند حق برت است  
 بیک کر ستمه به بند زبان عوی را  
 مجرم کنند بهر تو صد داد خواه را

سعدی از داغ

سعدی از داغ

سعدی از داغ

۱۲۱

سعدی از داغ

سعدی از داغ

سعدی از داغ

سعدی از داغ

سعدی از داغ

سعدی از داغ



مدرسه کمالی  
کمال الدین بجای

کلاس

۱۲۲

مدرسه خیریه

فردینک

خزانه

صاحب

مدیر

نگهداری که غباری بدلم بنشیند نال من شده گریه عشق در دلم شود در معرکه جهان من شیدائی و دیم که در دلم بود بیدار کس	گر بدانی که جز دوست نازار مرا دست دل گیرم و پیران دلم نشود چشمه بختادم از سر چنانکه من نیز بخواب نشم از تنهائی
آب دیدن من طاعت عقیبات در روزگار عشق تو من هم فدا شدم چشم بر بامند میخواران که کی بلان شود ایتم دیک بس است که بهنگام بازخفت عزیز شهر تو ام من گمش مرا و مترس وقت که چون صبح ببالین من را من آن نیم که کس به کلمه فرب دد	تو چون نقاب کشی بر رخ بر تاشیت انسوس که بقیه بجهنم کس نم اند ابر میخوار هندستان خانه گو ویران شود نشم بر آستانه قاتل نهاده اند کد به کس بدیار من این خبر ز سنا شمع سحر می که نفس میش نمازم بشنائی بلبل گریه باغ روم
اگر چه فاش نگرد دست عیالوم رقیب تا بزدنی بودی و صلت	دلی بین که بگرد دلم نمی گردد بجای پا هر جا نهاده آهه ایم
هر چه دیدم من ازین مشرق جانی دیدم قاصد خدا آن بت میار چه میگفت	غیر دل زود جزا با دگر مکاری نیست قران زبان تو بگوید چه میگفت
با آن رخ زیبا که در آینه نظر کرد رسید قاصد پیش یار و میگوید من بنمیدانم که دل مشیوار غم جگر	خود نام خدا نام خدا میکند از روز گرفت نامه و انجم در میچ بخت آتش افتاد دست و جایی --
خواب میکند در می پرستی بهت مینا چون گرفتاری من بدیدم خرم شود	اگر گریک ساغرش که ترو دمی ندی بند که دگر دام سازند و نفس نشند
در معرکه عشق پرورد دلم دیوانه را نگ ناک ناموس جنون در گردنم افتاده است	چون بپند از بهر آتش سبز که دلم دانه را نیست مجنونی که ببارم با دین غیر را

دوست سودن بال کبوتر پست کار خود کرد عشق بنده لوازم بیاری می عزیزان سرش بچاک عرض نیاز او زبان چس کند	جواب داد من غیر امید می دل محمود شد اسیر یاز میجا چاره در محبت آیدند مجنون خوش فاقه لیلی هر قدم
همچون کان حلقه کی کن دو خانه را گل کلفت است زرو غنچه گره دایم کرد	تا چند دیگر کعبه مخوان این فسانه را در چمن دوش صبا بوی تو سود میکند
در کشتن من حاجت شمشیر دارد بنور لذت این استخوان نیدارد گفت این بخت خوش شقی است خاکساران ای شوخ دعا گویند دور زدن طبله دل که دست مجنون آخرا بدست	آید کلفت که از رشک میرم همایلمم افشاک نوان بد گریم آتش باز چون طغیانی در میرد میغان در خاک سلیم میزان او فغان نگاه کرد گاه می گزری بانیط بزم
دریا دالان جواب گداز سیده اند میان او مجنون گفتگو بسیار خواهند که آتش میزند از بیک پنجه صحرارا ای بهما چینی در دوزخ اموش کن	چین بر زمین جنش بر سر نشینند بدعو یگاه محشر بر سر شور رسوا ازین بر سر صیادان هالی کل بود و لا استخوان من مجنون بقاوت
جاده تنگ زرد پاره شود	تن مده آخرا طریحان را
کسی این نسخه از من دهت موفقت آید	دل از کف داده ام با امیدم که ادا دم
گل گریان دریده می آید سبز دامن کشیده می آید	در عدم هم عشق شور میست در تیره خاک نیز هست نیست
از صبا چون بوی گل گریه پیغام ترا	عالمی از لب که جاسوس اند بنام ترا

نسخه کبوتر پست

نسخه کبوتر پست

۱۲۳

نسخه کبوتر پست

نسخه کبوتر پست

نسخه کبوتر پست



کنار آب در جندان کند حایمان را	فرود چشم تر برین شکوه خوابان را
ما تم گرفت خانه بیک جرایع ما	شکر و زلال سایه بوی بخت مانع ما
اگر یان در جوار بر ز کویست غبار ما	مار اجبانی از نو کس از مرگ هم بکشت
آخر چو تیغ تیز بریدم بنیام را	بکار از میان دو عالم بریدم
چون خم بر خفاک ندیدم خوش خون ما	بعد از وفات هم نشود که جنون ما
دردن خرقه پیشین وجود خفاکی ما	نهان بضعف چو گردست در میان ما
ما شدی در زیر پای ناوینی جام را	اکاش بودی است با صورت بیام را
دیدم نرگس از آن چنان بل مستی سرست	شور بخش کرد صحرای قیامت مانع را
هم نوزد و چون فائوس از بدو دوست	اگر چه شمع قد آن تهر در اعوش است
که شمع از در فائوس در تماشا بود	که ارم و جبین دروش مجلس آرا بود
چون گیس از حرف مردم نام پیدا میکنند	این سخن در زبان نگین دل که میگویند
که طشت آفتاب بیاورم گردن نام افند	بدو خط او عاشق ازین بنام می افند
میکنند بر سیر اعاقت بالان سفید	شد از تنگم فتنه رفته دیده گریان سفید
مشکب سایه من بر زمین چون نامی افند	ز بیکان خدنگش بسکه دارد رخ عقیق
صد جابیک نگاه گرفتار میشد	آید بنگار دلشین می یا
کز اضطرار بچ میباید پادشاه	جبار روی تو آید دل دلم
بان کرشمه کر شیرین به بیدون آید	خیال نوش لبان پانند بسینه من
که بیرون می تو او و چون فائوس از کفن نوش	چو میرد زنده دل خود در تازیکی کفن
عالمی در اویدم از افتاد و از یار خوش	باز شد چشم و از لب بیتی مقدار خوش
همچو بند نیشکر داریم سرتاپای هم	ما گرفتاران شدیم از اتحاد جانی هم
سگی افتاده می بنیم به نبال هر آهوی	نباشد بی تریبی عاشق از کرمی ریوی





خوش آن ساعت که بنای بریدیدم

ترا ای مریخو فانی شناسم  
چگونه مشوم شاد از وده تو

نگذارم از سر و گفتم نیازم این قدرت

کی غم عاشق ز سیر این صحرای بود

ز گردن مرگ میخواهم حیات مرید هر که

آنچه دل از بیم آن میخیزد در و بجز بود

چشمان من برویت رها نمی چنانند

و می که در و دل خویش خورشید گیم

خوش شبی که تو سرمه در پایش نم

خوش آن زمان که کوهان کند غارت شهر

خوش آن شبی که در آغوش گیرت نشو

شرمند و طعنه مردم برای من

ز ما از دست لیلی در بجز ناله کارکن

تیرت گذشت از تن همچون خیال ما

به بیدار نشینی کی فتنه بر من بجا آرد

شنیده ام که ز غیاث گل شیده

بختم اگر تلافی غمهای من کند

هر روز در خاک سمرقند کف آبی است

طوفان گرید که مرا بی تو هر دم است

ز خطرات اکل نکرد جان فراقی لعل جانان را

چو بگرد و نظر سویم سوی غیا میدیم

بنوعی که بستی ترا می شناسم

که من طالع خویش را می شناسم

کشید باز من گفت نام من این قدرت

مشق تابا دوست علم با دوست هر جای

فلک بسیار زینسان لطیفان می محال دارد

آرزای ناسازی گردن این کجاست

کز رشک یکدگر را دیدن نمیتوانند

کند باز بنوعی مکه که نتوان گفت

تو زدی بر سر من بی کفایتی کسیت

مرا تو گری و گویی که این امیر است

بزیه پهلوی تو دست من بخوابد

خوبی تو بلای تو نم شد چه جای من

سر خود گیر و بر مجنون سر دران گناری کن

این خود گذشت فکر و گرن بحال با

نه در عشق میدانی نه قدر حسن آه از تو

ز جور ما که می کرده نخل شده

یک روز خوش بهر دم عالم سپید

چون سر که در یکدگر با در و رفتند

وصل از بصر لوح تلافی کند که است

ز خاصیت نیند از و باری آید

۱۲۶

۱۲۶

۱۲۶

۱۲۶

<p>فریاد چندین نال بر در پدید نال یکی شنود سخت غریبان مگر قسمت خویش از جیب غفلت</p>	<p>در کوی تو هر جا که نهادم قدم مخ میال در پی نفسی نداشت بهر کس یافته شایر و مکر آدم</p>
<p>روشم که دیده نور شمع وصال داشت بناشت آن قدر که بیزیم خوش دست تا بداید ز شکب دل پر ویز بود</p>	<p>این غیر تم بسخت که بر دانا داشت چشمش هزار کار داشت و خیال داشت نقش شیرین که بر گل از دل نه داشت تا قصرت از دگر نیاید آفت</p>
<p>پی مراد دل از جای بر نمی خیزم این که گاهی دوسه ذوق الهی ببط کم کن ای شاپور از زمار لغزش گفتگو تن آن شک گل ایست بر عجب بود تا تو آن شاپور را شب که پیش آمد که باز بوفای دوسه خوش مراد زره شاپور حال مرغیت لعل را که باز از حین زدست بود الهی رخ ای هم ز کوی دل چه خورم حسرت بر دانه گلستان ای گل اشب ای بهنفسان در بخوابید کن بگلشن که با این نمزه یار می وطن کنم تا کی ملامت مژه اشکبار من اگشت رات غفلت و درخندی دیگر فدای سندی خویش شوم که چندان</p>	<p>که بخت خفته سر اندر کنای من دارد آسمان تا چه بلابر سر محزون آرد این سخنم آدمی راز و دو کافر میکند که طریقی من انجلیت خجاک پیر من بود میکند فریاد سر خشت بالین منیزند که همین است جان آفت جان خواهد ز ایشان آید و در دام گرفتار شود چو بگوش از جای بنیزم اگر صد بار بگذرانند که گنج قفسه گرم کنم با دل خسته خود و عده افغان دارم زیار نگاه مرغان چرخ نشانی من یکبار بهم نصیحت چشم سیاه خویش یافته که عاشق مکر دای بر دگر من کز ارتر ز غم دید و از حرم گشت کرد</p>

۱۲۷

بناشت



بازماند از این که  
نویسد که این  
در سترگی است  
نویسد که این  
بازماند از این که  
نویسد که این  
در سترگی است

۱۳۸

خسته بودم بر چه خسته زانجا  
زین عشق بگویند خسته کل کردم  
از دگرگی اهل و فامیش تو سهل است  
ز من بغیر خیالی نماده هست هنوز  
بجایم لکله شهادت در سید و جانان  
دل گفت یا صید دست جنون بود  
نوعاشقی امروز دوچارم شد و مردم  
امروز شد از زانی مانا چه شود باز  
گفتم محرم محرم این خانه که است  
من این نیم که فکر تانی من کند  
دل بآن در دین بندم که چنین نیم  
فنا و از خم دل مسمومان  
ز بهم یار شفا می نموده  
تو آن که از تیر دل را کس شوی  
منید اسم که دل از کد این مشو و بشم  
چه بلا بر سر نازل ز شفا می خوابان  
حالی آن مرغ چه باشد که این کل ناچار  
گر مست در حفا دل و جانان  
آن میرونی که تو بر روی می  
تا خوشتر شود و گل مال میشود  
بستاری غلام بر سر بالین بیا

نکست معجزین باوید سرگردانت  
تو خسته کرده زنا و دوستی تماشاکن  
باید که دل بر اهلوس آزرده باشد  
بخطارت چو رسم از من اختران کنی  
برندان کرده دم و رنگای سینه افغان  
چاک که از برای گریبان غلبه است  
که داغ که میخست که گریبان بی دست  
آن لطف که دیر و زجال اگر میشت  
آهسته تبین گفت که بیگانه که است  
این چند ماهی زیر لبی غدر خواهد  
بر در وصل بدیده در مان برود  
بسوز که چه مرهم که شست  
شوم دوچار بهم که در دست  
این کید و روز لطف زبانی نیست  
رودند از شوق خدا که میگیران گشت  
که با وعدۀ دیدار بخشند  
غنجۀ دل بخش و خایکستان نبود  
شرمندۀ ام که حوصله خشم نماند  
خود را در غم فریب که زود نمیکند  
امروز را خوشست که زود رفتند  
اگر در دمانین پهلوان پهلوان

باین شخصی نمیدانم چه خواهی کرد مستور  
مرغی جو بهای دل من گشته شگارت  
نیست بهر آنکه بچون شیشه است  
دل از بدگمانی تابصد و انگند  
جادوان گردیدم خانه نسانی باکر  
شهرت نمک دعوی عشقت و گرنه  
باین دور و ده جیاتم سرغای کسیست  
رشک کای که فاش کن چون من بش دل  
وفای شمع زاندم که شرب میکند شمع  
نشده صفت که چندان از نیت رسول تو گیم

دل که مست و دیدار باغ میشود

نیست بهر روی که پیش او تکی لازم دل  
کار نمی نیست فروغ رخ عالم شوش  
بغلط نم زد بر سر مجنون ایله  
من خود میگویم که بر لب او خود انصاف  
رود و گاهی که در قیبت زبند  
منکه در دوا غری اتفاقی میکشتم  
تا بکام حبه دل نقش با پی خوش کنم  
بحسرت دیده از نظاره دیدار می بینم  
غافل از دست بدیز که پیش دم دوا  
به گمانم من و از بهر استی خواهد

که گر جانی دوچار خود شود به نام میگرد  
شکر از این صید بی کن تقسی چندان  
سر بر سر میوه کجاست لی خالی کنیم  
حکایت گوید و عمار و شامی سخن خند  
باش خندا که دل لوبی و فابره وارد  
زان گونه توان نیست که جانانه اندازد  
که گر بقای ابد باشد او وفا کند  
می برم نام و صالت بر دامن میزد  
چرخ چشمم در راه تربت پروانه سپید  
که در ایام محو می من دل را بجلد آید

که بر سید وفای گل آتش این استند

میروم تا گریه بر تربت مجنون کنم  
این چه نیست که از خون من و حبه است  
عاشق این بخت ندارد زخمی ساخته اند  
یک نیم لباس این یک جان از این قدر  
قربان سزاوار کن سودی من اند  
این تقرب که گویم با به باوش کنش  
بیش ازین نتوان نشان سجد بود عشق  
نکاهی در آید که من مشت بی بندم  
دل از اضطراب بهما نجا که شستم  
عذر آن طلع که سوز و جگان گرم



چون لب از قفسه ظاهر گشت

این چه انصافست ای کنشهای مرا  
خوابم هزار دل که می راجد و کند  
بهر جانی نتوان داد از آن کشته نیم  
آبر و در نظر شکوه مرا هیچ نماند  
امشب زیار رخصت می گرفته ام  
عجب متاع ز بویست این فادار  
مرومی موقوف به شمای می بگر  
تو چگونه چون در آجل از سر ترحم  
ای غم تو اگر خاطر ما سهل گرفته  
ای کاش که گمان خیر را بر من  
در حیرتم که آینه نهاده است ز کف  
خوشیدم راحی از تو سهیل از انا  
تقسیم چنین شد از تو و انا  
کامی ندیدم از شب و صلت که دادم  
لا اقل مجلس نیم یک از برای خوشم  
شبهای بجز را که اندکیم و زنده ایم  
دوریم بصورت ز تو نزدیک یعنی  
ایسر عشق گرفتار بند تقدیریم  
گهی بروی تو گاهی بسوی کل غم  
چرا در آتش سوزان بنه خند مرا

زبان بخیر گرم تماش کردم

منکره رضی از کجا و زیر کجا نشینم  
بتاغم و بدش از آن بهتری و هم  
که با مان تو در روز شمار آوردم  
بسکه نزدیک لبش بروم باز آوردم  
دستور عاجزانه نگاه می گرفته ام  
که مفت هم بخردند هر کجا بروم  
بیموت لافش پنهان نگاه می ستیم  
همه جا کند منادی ز تو اثر از کردن  
ما از تو زنجیرم که در سینه مان  
تا موت گل گرفته با بار بر من  
فریاد میکند که تشنید ای کسیتی  
جمشید و شنی از تو گردانی از انا  
بیگانه ای از تو آشنای از انا  
چشمه بجانب تو و چشمی بسوی صلح  
شاخ خشک ز دور کارستستان تا  
مار است جانی خرد این گمان نبود  
ماند و مصحح که زبیر فاصلا دار  
چرخ شیر از دوطرف میکشد زنجیرم  
کند مقابل کس چون کتاب را تنها  
دست همچو تو کا فر زخمت ندرا

۱۳۰

باج

بجای خود می نشیند  
ازین بجای خود

نشسته

بجای

این سخن شایسته است

وقت مردن من قاتل هست آید مرا  
ز قلم بند می سخن میکند

یک جور دانه را دلیل آوردی است  
آن بر حرم خواهی گفت از بهر خدا قاتل  
دست من گیر که این دست بهشت کن  
زبانه دل من هیچ گونه خالی نیست  
باغ میرونی بچوید میسر زرم  
با هر که حرف دوستی اظهار میکنم  
تا دهن دست برون آمد شب بیکند  
یک نفس شدنی دشت لعل زویر  
مرا بلفظ زوادم آواز خواهد کرد میدنم  
بیایه نفس اگر ز درخ فرنگ ترا  
دور از چشم تو نخواستاید دل ایشان را  
مانی چو لغزش آنگاه بت بست میکند  
تو چون جرس دوری یار یگانده ام  
نمیخواهد دلم ز خیسکه با هر چه بود گذشت  
آن بخت ندایم که هم هر دو باشیم  
آن بان فزنیان بوسه دارم از دست  
دارم دلی که دارد دهر فزده اش هورا  
فخته بازاری پیش دشت پرست  
بسکه در سر جوس می تو دار دیده

آخر عمر آرزوی دل بست آید مرا  
که گوئی مرا دیگری کشته است

یارب که دل را با کسی گفته دان مبار  
که گاهی ای غایب گانه من چشم تابویم  
سالها و غم بجران تو بر سر زده ام  
کدام شگل این شیشه بر زمین زده است  
که از شگفتن نگهها تو میواید  
خواهی ده دشمن هست که بیدار میکنم  
طوری به پیش گرفته هست خدا خیر کند  
مصراع مال ز من بود که بلبل دو بر در  
دلی بعد از زمانی یاد خواهد کرد میدنم  
شراب و غن گل شیرین زنگ ترا  
می نماید کرش بر تیر زگرسان مرا  
چون میرسد بسا بعد دوست میکند  
فرای خیزد از در و دیوار خانه ام  
من آسایش دردی که از زبان او عذر  
ما و سر را می تو تو است به و کجا  
نیست چیزی در میان صندل و لعل  
چون خرد که گدایان هر چه از جا  
گفته انتخاب از برای روز محشر منم  
بست موسی من در موسی تو دار دیده

پایان

میکشاید  
نارمان  
لا شینج  
میسیر

۱۳۱

نوکت چهارم

نارای قلم  
میر کاظم  
یزدانی  
پایان  
میر کاظم  
نارای قلم  
میر کاظم  
پایان



نارنگی

معدنی  
نارنگی  
معدنی  
معدنی  
معدنی

۱۳۲

معدنی  
معدنی  
معدنی  
معدنی  
معدنی

معدنی  
معدنی  
معدنی  
معدنی  
معدنی

۱۳۱

درد دل گفتن تامل کرد و خوار می آید  
صبر کرد و سر کشید و شور کرد و سر کشید  
تا کی بیاغ و میل تو ای بیم بدی  
دلدار چه بی وفا بر آمد

آز میرم ز غم پیش نگویم حال را خود  
ضعف غالت شده از ناله فریادم  
این بس جزای کشتن صبری که رو چو شر  
فایز ز قید مهر و وفا می خوشا دولت  
با تو مهر دیگران خواهم بدین تکجاست  
مجنون پیش در دل گویم بعد میداد  
مجنون بر گین باو می نههای خود نمرد  
مگر و خاطر می خوشی می میگردد  
دل پرست ز خون بر لبم مزان گشت  
چنان زهرم در دل می تو گشته ای جدا  
گشته و سوخته مرا می جا برود

دل سر از صفای تو چه بگذران  
تو که درون عیش داری بشو بیا بر هامد  
چاره مرگست که از حیا بسیار شدن  
از ملک دل بر سر خبر کان بدین دیا  
صلی ترا که طاقت روز وصال  
آنچه بگذشت کار ام در دل بلبل کند

گریه کردم خنده ز لبی اعتباری بپین  
شکوه کردم رنج نه ساز و کار بی پین  
گلها می ناله غمت بخت بل کنم  
شرمند و انتخاب خوشتر

ترا از صبر منخواهم که با شمر شمر ساز خود  
و گر از حال من ادا را کن خبر خواهد کرد  
حسرت نیخور که چرا بسمل تو هست  
هرگز نمی شود کسی استا و لت  
در دل بی طاقت با صبر این مقدار است  
منظر کن گفتا گو می میان کی رسید  
باید ماند که غم دل حساب داشت  
که ام روز ترا با من آشنائی بود  
که به چه نشسته می گریه در دگر دارم  
که آن غریب ز من میکند سرغ مرا  
در سمت تو هیچ ازین سخن بود

با من که بود نیز نگران من نبود  
که جز بملاک صرغی خبری و گز ندارد  
نواخته شش آورد بکاشانه خویش  
صاحب نصیبیت که ای بیکاره اییم  
در چهره ترک در شب بجان چه میکنی  
باغبان امر و کار سخت بر جان چید

در خانه شکسته نگیرد کسی قرار  
خود پس ازین با سیران دل و دل  
چون شد که غیر جادو از آن شکر دارد  
از گوشت میبرد و در فرغ غیر عشق  
رحم می آید و در بلبل آن بوستان  
از آن دل صادق و بیایا که شربت  
هر زمان است و نوید کردن خود بپند  
عزیز شده زیندم رخ گوی ترا  
سخت میخوانم که در آغوش نگاشتم ترا  
ما از تو جدا گیر بصورتی

اگر تو دامن خود را بدست مانده  
خود مگر از در انصاف در آئی درنده  
قرآن پاس غلط کرده خود میدارند  
جواب خون من بگینه چه خواهی داد  
ما را شب وصل چه چال که لوازناز  
از غیرت رکابت از دیده خون را  
چشم شمع تو چو بفرخن ترکان گردد  
تا بوسه لب من ز لب دستان رسید  
جای میروی که دل بدگمان ما  
آنکه منع من محمود ز صبا میکرد  
دل پیش تو شکل سر داشتند

ترسم که رفته رفته غم از دل من شود  
نگاهی بعد عمری اگر کند بسیار میداند  
دور روزی و گیلان بجا به علم طبل دل دارد  
اگر چه زنده گانی نبود و شواست میبندم  
کز ناله گهای گل فریاد خوانست کرد  
چند روزی آمد و یاران جمع و دید و رفت  
این چه اقبال بلندست که دنیا دارد  
زمن مرج که میخوانم آب و بوی ترا  
هر قدر افشوده دل ایفشتم ترا

چون فاصله بیت بود فاصله  
ز دست ما گرفت کس گریبان  
جذبیه شوق حریف دل خود کاغذ نوشت  
در یک سر و دین باغ باغ نوشت  
ستاره که ترابای در نگاهداشت  
تا بند قبا از کنی صبح و دیدست  
اما چه میتوان کرد پای تو در میان  
و جهان فتنه بهم دست گریبان در  
چانه لب سید و لب من بجان سید  
تا باز شستن تو بعد جانیست  
لب میگویند ترا کاش تماشای میکرد  
ما را چه کند آنکه ترا داشته باشد

باز میخواند

آه صادق  
محمود صادق

صحنه  
در صحنه صبح

۱۳۳

سه خطی  
قرآن مجید  
نورانی  
نورانی  
نورانی



ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیامد  
نه ذوق بود و نه دلی روی باز کردیدن  
مرا خود نیست یار ای سواد آخر و بیگونی  
چه عجب اگر نسوزد دل کس آه سرورم  
درین بهار نشد فرصت آن قدر مارا  
در بزم او مجال شستن نیستم  
ایکه نشویم خوشتر از یار کیت بهنگامه است  
از ره نمیره و درو نای کسی پیش  
نکمی در نظرم جلو و بجای ای سرور  
بچشم آنکه ز بهران یار دل تنگست  
با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار  
مرا خود گشتی اما یاد من بسیار خواهی کرد  
هر که خواهد که ز کوی نور و روشن  
بانگرد عوی خورم گواه انجامد  
الفصاف تو ای محنت بهران بخت  
که درین رویقمانند نام صید  
ز غیر میکشم از دست کسی صید  
پس از عمری که با جور خود و سانساز  
دلیل خورشید خندان بهر عشق تباراز  
صیاد و باناسی هم تازه کرده است  
هر روز حیاتم شب صد گونه اله بود

راحمی

۱۳۵

از بهر سلی ز زبانش سخنی داشت  
چو خنده بر لبش سیده را مانم  
از بهر سید گناه من ای وزیر و الی  
نرسیده ام بجای کسی سید روم  
که هرگز نه بلبل گنیم میسنار  
چون کس ایستاده کشیدیم جام را  
از خدا حلت برای سخا شاست  
این دل که آشنای قدیم جفاست  
من مگر خوبی اندام غمناکم چیست  
شبی بیوزر سافان زهر از غم گشت  
اگر نیم هنوز که چشمم پر از کسیت  
نشیند چون ز غم که دیشی بر بناگو  
اضطرارش نگذار که قدم بردارد  
نیست ممکن که برای تو صد یار بود  
هر چند گر انجانی تا تاب تو دارد  
ناله بی رفتن محفل جرس میزند  
تحتی که ز معشوق خورشید توان کرد  
بهاش از غم و حس لطفتن باز میگردد  
که گل کسار راه از بهر بلبل باز میگردد  
مرعی که شکسته شد آواز می کند  
این عمر نبود آفت آدمی عد بود

رومی که نگه کردش از دور سحر بود	امسوس که شد آینه بخیر و محابان
که خون کوکب آن جز بجوی شیر می آید	از آن رنگی که شیرین صحبت نیست
که از تیغ بی قبضه کاری نیاید	برابر و ضرر دست چین زبان را
رقیب کیست که از من عزیزتر باشد	تر از هر چرا که شتر نظر باشد
گرفتار چون شمع جان در شمعین باشد	برافشانم روان غلظت لعل من باشد
همگیت گل غمخیز آید بدامش	تیغ بر رخ گلنده بر زبان باشد
بمسایه ای که فغانم را زنده ایم	کم طالع می نگار من میا چون چشم
نوب دولت رسیده را مانم <sup>و نه بد</sup>	روزی وصل تو که کنم خود را
می آئی آن مان که نیائی بکار من	از نظر زنده میانم ای یوسفاکر تو
استخوانم چون پرافاده آید موسی تو	بعد مرگ افتاب و خیزان رهروی تو
که تا اتم بر او انتظار رسد بالاس	مرا بس باشد ادعای چو ریحتمی و یا
هر در سوای هم از چه تو تنهائی	عشق من کرد ترا شه خوش تو مرا
بی آنکه یکدیگر بشنیم بختان کن	هر کس نظر کند تو عاشق گمان کنی
چشم من قطره چشمات باشد که	از سیر باغ منی تو چه دل واکند
با او که دهنامه و پیغام که گوید	گیرم که رود قاصد من بوی بارش
خود را خیال نمود که رسید و نرسید	از شرم ابروان من بلال عید
که ز هر کار گریست از چه در فکر باشد	چه شود اینک عتاب تو خنده آلود
در هیچ دلی نیست که جایی تو نباشد	از رشک که سوزم که پنهان کنی
خواب ناکردن و خوابی نشان	طرفه حالیست که عاشق شیب جان
اگر نشد که چه کلام و صانع چیست	خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان
کز بهر آرزوی فلان زبان گذشته است	هر کس که دیدش مرا گفت این گشت

۱۳۵

طالع صافی

لا اله الا الله  
موسی بن موسی

فهم عمیق



پرسد ز من قوت کفایت	فریاد از آن محظوظ که در دینش
بی تو کیفیت این باو دهنم که چه کرد	لب گزندی من از ذوق قنار و دریا
فری که تو اول خورده بودم باو می کرد	جو می بینم کسی از کوی و دوشاد می آید
همان چشم بالیدن کند تا شکر و سویم	چرخ غیزد خواب باز بیند و نمی دریم
هنر رنگ گردی بعد افعال پس	چه حیات است ای که گاهی گرم ز حال پس
سخن بر اول شیخ و پیران بهما حد آورد	نار از دست اگر در تن لب بدینا گردد
ای بقران تو من این لطفی می بخش	در حضور غیر من این همه شامیت
ینی بجا بر کسی مرغ شب پریده را	جلوه لطف شاد می بر دل میدود را
خون نمی ستین شانی که چه شد	زهر لعل از خود چشانی که چه شد
خاکم فشا را چه دانی که چه شد	ای غافل از آنکه تیغ جو تو چه کرد
شکایت شکساز و زبانها و داغها را	من در شوقی که سینه لای من در صحت شمر
و آنکه آید می نو به جان بخاموشی مرا	تا از فرج چین گم کرده می آید تنگ نیست
صد جا که ز رویم امید پریده را	نوسیدی ز حال طوطا که بازو
که روزی تا فریاد می پریزیت	بخون طبعیه نشسته رنگ میداند
شوق در طلب از من کین است	نیکم کش کرده چنان تیغ شگای کزیم
کین طبعیت که شهر و برین قدم	عشق برابر با بلین من آید چو بند
که نیم کشه تا و ترا و صیبت است	زوی جیت زانی کیش عنان سند
گوشت دمان چکانی که تنگ آلود است	بی طراوت به جو بگ سبزه بی شبنم است
میدان ترگازی که باغ بیش نیست	و اعم که جو مرکب دیده سینه نام
جو تو بهجو لطف خدا که نمی شود	چون شکر آن کزیم که بریدین
نکست که بود و جیانه و جیانه و جیانه	ولی ارم که در آغوش من خفته بود

نیا این کوچه  
نکست  
نکست  
بابا طالب  
نکست

چونمزه تو بقصد خیار دل آید	احل سازم ابل و غبار دل آید
حاشا که در بساط ابل و دجو بود	ذوقی که نیم غنچه بسم درو بود
چنان تشنه لبی مانم که آبی	ز جوی تیغ تو آرد زنگنه و درو
چون کند ترک بر زلف تو که خون دلم	شانه دشتی درین دندان افتا
با صد کشته آن بیت بدست میرد	خود میکند خرام و خوار دست میرد
آنجا که بروی تو نمایم ابل را	چون ناخن گرفته زیر زمین کند
مردم ز شکایت چندیست که جام می	لب بر لبش گذارد و قاتلش کند
بر عضو تنیت ساد و تر از عضو دیگر بود	موی که بر اندام تو دیدیم کمر بود
چو عاشقان بقیامت نشان یار دهند	ترا نشان بیک گشت زینهار دهند
خران رسید و زبوی بهار زنده هنوز	فخیر بای جنون در دماغ دل دارم
برغم غیر خیال گشته سهرابان بهن	که حرف قتل من آورد در میان بهن
زود از بر زمین ملک آمد بر مخیر	باقی نماند بر نفسی زود و مجیر
تنها بدیده نتوان داد و گیر داد	چون بر میتوان بر مضار استن
عشق تو بر دوازده دل من مهر بر که بود	این که تو هم اکنون گناه آلود
بدشوازی از و قطع نظر کردم ولی هرگز	بخطا می رسید لبی اختیارم گیر می آید
جدائی از تو بنا کام در او امل عشق	چنان بود که بخت کسی جوان میرد
بغیر از اینکه به تیغ لغافتم بکشته	و گرز دست تربیدار اگر چه می آید
سرتا قدمم زنده بتاراج نکشید	از چشمم و دلم غده بهین اشک و آب
از زیب باغبان غافل شوم علی سبب	پیش ازین من بزم دین باغ استایان
بهر جا که من بزمی دل گرفت دارم	برنگ نقش پا بر هر دم فدا و دارم
من آن صیدم که خون ریشتم را تو زینم	مردم در پیش صیادم کسی نامم باقی را

۱۳۷

طالع زدی  
میلستان

طالع زدی

طالع زدی  
طالع زدی  
طالع زدی



از محرم واد خوانان و دامن بر گزیداد

از شبنم دست بخوار کامیاب شده

نمیدهم بگد خفست نظاره یار

با بن نازک مزاجی تا یکی هر جانمی یار

کر او سیله گل جانی محکم کس نم

نیامدی که مبادا بهر ماز شادی

و کان گل کشاید چون نقاب از چهره برگزید

گویی تو بزم عیش ساغر زده ام

چون دست به بوی با ده ماند ست بجا

شب از میان اسیران افغان بر ستا

عشق آن خان بان خرابی است

مرگ چو منی اگر چه هست

با کم خنیش میستوان خشت

بطلف خدمت پیری نکردم

بر جان تشنگی خضر دم میوزد

غالبام در سخت خطه ما

دیدم چه بر سر آمد فریاد از خسته و

منج از من اگر در بزم وصلت کلفی

خفته بودی که لب بوسیدم

ما از خاک کوریش پیر چنیست بر تن

نیافتم که سرشته در کی بند

مجموعه از وی

از نثر و شعر

فهرست از وی

۱۳۸

دست ما و دامن بر کسی که در منگبار است

دلک به بگل غنای آب است

درین زمانه بچشم خود اعتماد نیست

همان بهتر که چون عینک بچشم برانمی یار

کسی که محرم او نیست شامی نیست

بیا که مرگ باز انتظار میاشد

گود در کار صرافند چو دستی بر کمر گیرد

صد غوطه بخون دیده رز زده ام

دستی که ز جبران تو بر سر زده ام

گر خطری بی بیچاره از میان بر خاست

که ترا آورد و بجانم

گنجایش لب گزیدنی داشت

اینست بلا که کم نگاه ست

به پیری خدمت طفل ضرورت

که ز سرشته نی می نمی کشید

در نه خواب این مهر نینداشد

در خاندان کسری این عمل و داد است

سرت گروم چه بپایان تو اندک غیری دارم

قند ز روی چو پلاش بر تن

آن همه ز خاک دیده صد جاک نامد

که او من بکشیدین نشود آخر

مجموعه از وی

دوش که بجان او در دل نگم نبود  
 آنی که بر اید دل در از دل جا نگم  
 ذوق جان بازی اگر اینست تخم ترا  
 بتو چون سدر لعلی که ز فخر و عفت  
 بیاد قاصی در پای سوزی گریه سر کردم  
 دهلانیت باکم غم آن کند بلا کم  
 من حسرت دور گرد و دمی مغرور و دل  
 خاطر مرا بر سرش و ز خراهم چیت  
 همان شعلی که از وی بر خلیل آتش است  
 بلوح مشهوره را ز این رسم دیدم  
 هرگز گو که کعبه ز تجا ز خوشترست  
 یارب چه بلا نیست که دهنده خیران  
 هرگاه که از مهر کین میل تو پیش است  
 از خاک گشتگان تو هر گل که میثید  
 خونا چهرت چکد مرا ز شوه گاه  
 عرفی بحال ترع رسیدی و به شکر  
 رفت آن آفت دین از برامی خوش  
 لب بدندانست و دیر زنج داردیج  
 اگر فتم اینجا بهشت هم بدینی طاعت  
 یک سجده ستانه و صد سال عبادت  
 عشق میگویم و دیگر میزنم زار

مرا در آنکه در بند و زنجار است و از او ۱۱۴

چون جبرئیل بنی زبان سچ صلی شد  
 ابری شود و گریه کند بر سر خاکم  
 در میان جان و جادو الهی تر ترا  
 ز دل نگار تا ملک هزار جانشسته  
 چون قرغان برگ برش را بآب پدید کردم  
 که بمیرم و بجامم و گران گذارم و را  
 ای محبت خاک بر سر پا نشسته ترا  
 بسکه می بیند مردم در میان وی ترا  
 اکنون در یابی نشیند بر گلستان را  
 که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت  
 هر جا که هست جلوه جانانه خوشترست  
 دشنام طالت و شکر خنده حرام است  
 اول نمک سینه با پیش که درش است  
 معلوم میشود که دل پاره کسی است  
 نیم که خلو و کسی بند و نوا همت  
 شمرت نیامد از دل میدوار دست  
 تا بنیم که چهار بر سر ایمن ز دست  
 گفته امی نشین گو یا کاین بیکار است  
 قبول کردن رفتن ز شرط انصافست  
 فهمیدن این سکه موقوف و در جاست  
 طفل نادانم و اول سببت

خدا و عادل  
 خانه منی سبب این  
 سبب این سبب این

نیای سبب  
 سبب این سبب این  
 سبب این سبب این

۱۳۹

معه ای انصاف  
 است که در آن  
 بنای رفت این  
 بنی کار و ای بنی کار



گمان بس که تو چون گذری جهان گزینت  
شیر سارِ بهمت عشقم که دگر شکام  
میردی با غیر و میگویی بیای غنی تویم  
روم در گوشه تنها و دیزم خون خودم  
بر لوح قرارم بنویسد پس از مرگ  
رقیته تسل من این است که در درخت  
اگر ز کاوش مرغان و دلم خون شد  
بلمد چو نه زین غم دلم آرمیده باشد  
چشمم بهر خویش دم منم تر شود  
بناله نرم سازم ملت از آن رسم

بعد مردن برای باد بجای خاکم  
نه ز مهر کده بر سر بالین دم منم تر  
و همین خویشم بوسند و لب خود بکنند  
چنان از زندگی امروز دور از یاد بگیرم  
بیای عشق سوا می جهانم کن گمبیدی  
چون خرم تازه و دخته از خون لبانم  
بکشته گمبیدی می کشند بر دارم

خوش آن است که می رفتی قتل می رسید  
تو و بنم عشق من بگو چکه هر سو  
فی صبر منی قرار دونه امید وصل یار  
خون شد دل خنک تو آواز تو دور شد

بجای تو

۱۳۰

بزار شمع بکشتند و آنجن قیست  
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست  
لطف فرمودی بروگین باقی از قیامت  
مبادا قدر مردن شناسی دست من گیرد  
کای دای ز محرومی دیدار دگر ترجیح  
نرسد دست بدانانش و دامن کش  
خوشم که بهرین باب گیر از روشن  
که لبی چنان بمرگم چو تو می گزیده باشد  
هر رسم که من بجهیرم و غم بدتر شود  
که ناله دگر می بول تو کاکست

که نشاند مصیبت زوگان بهر خویش  
حیث آید که گذاری بدلم حشر خویش  
چون در آینه می بیند بتان صورت خویش  
که گردانم که فزانه خواهد بود و میسار  
نصیحت های بیدار شنیدن آن در دلم  
ای دای اگر بشکوه شود آشنا کنم  
که از تو در آن قتل را نه دارم

تفاضل از تو میبارید حشر می کرد آن  
سر خون چکان قاتل و دل بنواشته  
چون کسی بخار دلم رو بکار نیست  
آن نیز رفته رفته پهلوی من هست

دور از انصاف است بپیشانی زمین	مشت خاشاک الی حدیثت فراموش کرده اند
هر چند غیر لادن محبت ندرت	ما را امید باز در این مکان است
هر کس که زین تیغ بریت نگاه کرد	زان پیشتر گذشته شود و خنما کرد
خوش آن کجکه اگر ماندش ز دوست پیام	ده قرار که بر قاصد است تا و نکرده
خاموش نشین ای دل سرگشته که این بود	از دست کسی نیست که ز یاد تو ان کرد
پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهد	سینه بخان دول خوش شده را دور انداز
بچه اندیشه ام از فغانها دور وی	چه بنجا طر کند رانم که تو از یاد در می
نشند که از سر یافته دست بردارد	بهر زمین که بر فستیم آسمان پدیدت
ز سر دم بای می پرسد که حال کیست این	که عمر در محبتت و کار آخر سید پنج
و فلان مهر بانیهای قاصد بگوئی	مسازانیش خود حرفی که میله نرم باش را
حسرت نیست که صبا در اوجیدانی	در نفس داشت که را چون از یاد در رفت
ز عاشقی نگذارم جدا شو و مشوق	نظام کار جهان گرد بست من باشد
تا بکی آن سیو فاز و عده خاموش کند	یا کند فکری بجایم یا فراموش کند
دوش از آن شوخ جهان پیشه خود نالیم	دل کشیده که یار است چه بیدار کرد
بازند ست بر سر دیوانگی و علم	تا آخر به یاد میسر چه می شود
نقد و چشم نگارست چه باید کرد	گردش لیل و نهار ست که برین دلم
شوخی گفت ترا لب پرستیدم از آن	که چون تنگ نیلما نیست ز ناله که در دم
بی تو هر که تماشا می گلستان کردم	بجو کل دهن خود بزرگ زبان کردم
شوخی می شد و زان می جان گشت بلند	ناله را که من از ترس تنه جان کردم
حیف این است که جان غیر جان تو	کاش در روز وصال تو خدا میگردم
پیش میاد من از بهر خدا صانع شوید	یک پریدن تا سر دیوار میخوابم و دلم

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه



یار از گل جگر پشیمان کردم	من بیدر و بختو ای و بختیتم
که او کم می شنید از ناز و دل بسیار میگفتم	چه بیدر و از مشب و دل یاری میگفتم
که تو کسی بمن بود بقفا که همچو چنین	از پی او روان شدم دست زو در پیش
که خنجر طبعین کسی بام کند	آشنا و نه بیگانه نمیدانم
که بعد ازین بود ایام آهیدن تو	ولا بحالت مگر ترا بشارت باد
خوبان بیدار بود با داری که با من کرده	میرم در بر زندگایم هم می آید که تو
گر بقدر خواب غفلت بایدم بیدار بود	تا قیامت هم نیام فرست خوابم
نگاه ز حسرت و دیش گریبان یار بسیار	چشمست اینکه گاهی بکشته می بی حال او
ز پیش دیده ام فاش شدی چشم تو کردم	پس از عمر کیش و خواب پهلوی تو جانم
که خود را چنین گردانم خود بدون اکرم	از ان دلاش در دنیا نه میخواهم درونم
آفتد صبر کار از دوستان کردم	آفتد رحمت عام تو در آمرزش ما
آه این حال از دست گم کرده ایم ما	داری بس که غیر از این تو جانم
برنگ دانه میرویدز هر قطعی گلید نیما	در نفس مست منیش از نشانش نا امید نیما
جمع کن خاطر و چون درخ این شیر برآ	از خود ای خنجر اکنون که شدی پیر برآ
از تیر پیر من خویش جو قصه میر برآ	خود نه نیست که نشن نباشی تیر است
که تا باشد بال خن من برگردن خوشم	ربانی داده بر پشته پیچیده صیادم
بتلاش کفنی آمده عیانی چسب	از بیابان عدم تا سر بازار وجود
جود صد خوتا بر آتش تا کی بزم کرده است	سیل آتادست از تابان خرا بزم کرده است
نگی چو سیون بره نشانها	فر که به گرم گشتگان بیا بر عشق
جسان آید ز دنیا یار باز نشندگی پرو	در آن وزی آمده من از بندگی پرو
آهسته باش تا زنی شیشه بهم	پاچه هر یک مغلل لها شمرده نه

بختی و بخت

کوه سحر

بخت و بخت

۱۳۲

بخت

بخت و بخت

بخت

بخت و بخت

بخت

بخت و بخت

حسن شهرت عشق سوائی تعاضد کند  
 مہی بیچ قلاب قناد زلف بجز بخت  
 شور می شود از خواب عدم دیدہ کشودیم  
 چرخ فانوس خیال عالمی چیران درو  
 می شوم گستاخ ہر گز مہربانی میکند  
 عجز برین وغیرہ تو شدہ انہام  
 یاد از بار قیام بسی گفتگو کنم  
 تا بدین خور کنم صبر کجا قرار کو  
 بر شینہ دلم منگن سنگ امتحان  
 اسی کاش خاک را بگذرد دست بود  
 ستم سیدہ دلی دیدم در غم مردم  
 عمری گذشت در او سلامی یافتیم  
 تا غمہ خونریز تو غار تگر جانست  
 جو بیخ شوم از دیدن تو شکستہ ام  
 عشق آن چاک کہ در پیر ہون سفت  
 چو مرگ شد یقینت لطفہا کردی کہی نشند  
 بیاسی شمع خود شاید کہ من جانم  
 بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون  
 ہر وہ نفسم یا تا بسر تر بہستم  
 برو کہ سہرہ خلیہ تو گران سے آید  
 ماندا از حجاب حسن تو در سینہ آہ ما

جرم مشتوق و گناہ عاشق بچارہ چیست  
 مگر دست تضا ارزیدہ در بنگاہ میر میشت  
 دیدیم کہ باقی ست شب فتنہ غنودیم  
 مردمان چون صورت پروانہ گردون  
 او بس کہ لطفی از بسیار دانی میکند  
 رسم نوی ست لفت شاہ و گلدہم  
 تا در میان لقمہ احوال او کنم  
 وعدہ وصل کہ دلت لفت انتظار کو  
 آن عضو نیست دل کہ تو ان لبست بخت  
 تا رخ بکام دل کف باش سودے  
 کہ تہذو و سکر درین دیار یکی ست  
 شرمندہ دلم کہ چہا در خیال داشت  
 چشم را جل از دور و رحمت نگران ست  
 کہ در میان تو دل چہ را ز میگذرد  
 پردہ بود کہ از کار زنیجا برداشت  
 مرخصی دنی را ہر چہ در دل آرزو باشد  
 ز بال خورشید ای ہوادستی بر من کش  
 آب چون کہ شود از دجلہ گل آید بیرون  
 با تو غنیمت بود یک دوسہ گامی در  
 این بہار است کہ دلبوی خزان می آید  
 چون مرد و مک بدیدہ کہ شدہ نگاہ ما

مردان از انشا

محبوبان  
 علی بابا از انشا  
 حضرت

عبد القیاس

غیرتی شیرازی

۱۲۳

فیاض علوانی

افروز

فیاض  
 فیاض  
 فیاض



کروشن که نور دیده اش چشم زلیخا را	غنی ز رخسایا پیر کنان به امانان
چشم در راه تو دارد درو و دیار بیا	حلقه در بگر رخه دیو و یار بین
شرمده ام ز عمر که آمد بس و مرا	کس وقت نزع بر سرم از یکسی نبود
ز بیم آنکه نگویند ناتوان من است	منی کند بمن ناتوان محله آن شوخ
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین است	چون استمن همیشه جبینم ز چین است
تیغ را که بدی آب خوش است	اما یکی نشسته خونم باشد
عالمی را اضطراب نفس این بهار است	مانقان در جنبش فرغان چشم گشت
خوب اگر لبه نشود گوهر است	آب بود معنی روشن کافه
که حسن گلخان با در بهار است	کند بر قدم فریاد خلخال
در بهر نماز دست بر آلوده میسند	ز یاد اگر ز کرده پشیمان گشته است
هنوز آب از غم یوسف بخش چاه می آید	بسی مشکل بود دل کندان زغبان لعل
گل گفت که خسرم و جهان با	برداشت جلیل آشیان را
ما بزر و ناتوانی زنده ایم	جان طلب بضعف تو انم رسید
دام هرنگ ز من بود گرفتار شدم	حسن نبوی بخت سیر مرا کرد اسیر
کسی اگر جانب من با درازان نبرد ارم	ز شوخی پشت بر من کرده بد و نمی ارم
میکنند خاک برای همه کس باغالی	عزت شاه و گداز بر زمین یکسان است
لبودی خلد بر کاف و مسلمانا	جای می کشد بجوم اگر دمایزد
بگرد و خویش چون گریباید قتر ما	نظر بدی که شد شاکه میگرد
که می بالمش و این آه چون کند برینا	نگرد و قطع هرگز باوه عشق از دینا
سخت جایها حساب میکرد	کما آسان نیست بی اورستن
فرست عمر مرا یکجک بجای شوق	ترا چه عمر که ترا کسی بجای مرست

۱۳۴

خانم قدس  
عزیزعزیز  
محبوب

ترا در دیده جاگردم که از دم و منان با	مرا شستم که استخارم میان مردمان با
برو نیکنی و بهر کس دل بهم	چون بیندم پراغ تو سر میدهر با
خوبی همی که شمره زانو خرامیت	بسیار نیو باست تباران اگر نامیت
بروز خوشتر نغانی نیاز بر سرش	تو یکسوی و غریب تر که می پرسد
چو ششم صیدم گریان بگلگشت چمن	نهاده ام دی بر دی گل و از خوشنغم
نبرغم کن شد بدیدگان شیشه می شرم	که در روز جزا خواندند خون من
بگریم که جان بهر حیات با گرفت	آنچه کشته قاتل ما شمر ساریت
منادی میکند امروز دنا بر سر زلفش	که بی ایمان بسو و هر که ایمان را کند از
شید زانده در او عشق و محبت	چهره تمام شود کاروان ملیاید
ز در و ما اگر که موجب نبود	غرد خوش تر از تو بخیر دارو
عشق پیش از ما بگشت بگردن نگذاشت	شادم از آنیکه مراد دست بدین نگذاشت
پهلوی جز بر زمین نه ام از بسکه گم گشت	گویا بنگار صورت مجنون کشیده اند
نمیدانم ز من گریه طلب چیست نا صبح	دل از من دیده از من چنین اندر کنایه
غبارم کن خدا یاد در کمان کند وارو	بود در هر کشتان دزدی مرا از خاک ببارو
ببینان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	میان این آن فرق از زمین آسمان بهم
گر دست شوم بغزوی مستم کن	آخر چیست داسیه بر تشنه دهنده غداست
این خواری از تو یک شرم نمی از تو خون	در نه مرا بدوستی او چه کار بود
من که ز نوید آمدنش چمن به شوم	آه آن مان که بر سر من بچرخید
دانسته ام که بر سر خشم و جهاد	گر یکیشی که از تو شهادت نیکم
از دست بجای تو اگر گیرم	دور از تو که چه خاک بر سرم
بر خاک رو که افروزم شینم	بر گردم که گردم از بنم

مرا با پند شاه و شاه  
تغافل شیرازی

تغافل  
چندین غزل از بنام

غافل نظری  
چندین غزل از بنام

۱۲۵

بیت از بنام

وزن از بنام

نویسندگان

بیت



بک

مقامی بیکر گوشت  
فصلی در وی

۱۳۴

ج

مردم از خود سخن گفتن و خندیدن  
گفته عیان تو دل آلوده من در مقام  
سأله از گریه ام رفت چو می خیزد  
عالم زماستی و زانسان با پرست  
خوبان هزار رنگ جناب درازند  
دم عیسی شد در سوای عجا کشف  
رتبه حسن بلند است چه حاجت بقا  
شریت وصل کنی من از خون کهن  
درند حسب ما هر چه جز دست است  
غمهای مرده در دل بازنده کرد  
ترا چه جرم که حکم غرض این است  
نالهای تو گرفتار آن غم الدلی است  
میدرد بر دم گریبان نصیبی این زمان  
تا شکرگان تماشا دیده بر چه چیده بود  
شهید رسم دیاری شوم که بعد از مرگ  
فریب سخی نصیبی مخور که کعبه وصل  
مسکین نصیبی در دستان پیدا وینا لیم  
خوشی را بر زکمرگان شکستگان دم  
عجان فدای جذبه سنی که بر سر نگوم  
ای سوی ترا ترجمه درین مصحف  
یک نقطه سهو در همه روی تو نیست

این نه حرفیت که گوئی و فکر خند کنی  
که دلش باز باز که خرسند کنی  
سختی باز دل با جگر می افتد از دم هنر  
شد عند لب خاک و عین از نو است  
این شیت شکسته هنوز از دفا پرست  
دو و آن شمع که در خلوت سیرت  
به ریش تنگی گرفته کوه تا دست  
به چکس را خبری از دل جان نیست  
گر خود همه ذوق طلب است حر است  
گویا شب فراق تو روز قیامت است  
که دعدهای تو از صدیکی و فاش شود  
در نه این یک مشت بر مقصود صیدا و غم  
سأله دوستی که در دلمان ننگ نام بود  
چون رخ رفتی گویی این بجا خرابی بود  
طیلب بر سر بالین بسته می آید  
بدلنوازی با پی شکسته می آید  
کاش شب چراغ زندگی باز از بالین میرود  
آن قدر خمیکه دل میخواست و خنجر بود  
موشان نظاره آمد لجان خبرش آورد  
وز خال و خط یافته نیزین مصحف  
گویا بنظر مصنف است این مصحف

دور و نسی کا ندین منتر امان بن بود	والا اندرت چسان غم ابر کچھ انریں کیو
آن قدر جو رہا کن کہ خدا بردارد	تا کی از خون تو دل پر چخا بردارد
کہ بانگ بشیر تند خاک آدم را	ملاحظہ تو گواہ است و شوخ من
عس تو خواب است کن کہ چشم گرا	فلک است شب و کام ز درو شام گرا
کفارہ شکستی نیست	صد کہہ خلیل گونا کن
زین فرود غم خشک گاہی ہند	درست کہ ایندہ ام ہی ہند
زین شور وین گل انگاہی ہند	ہر چند کہ بی تو دیدہ را وادہ
سور بر خیز کہ نہمت بر سیاہ	روز و عشر چون بارم با یک ایک فاکم
چینش مرگان تو در سید غم بود	پہنان توان داشت نہ صحبت و نشین
بیدین تو دل از دیدہ سر بر آوردہ	ندیدہ قطرہ خون از جگر آوردہ
دل بیک بی طاعتی بر تو زند کاہرا	را م شد با من بعد خون جگر تو کہ باز
کہ غم عشق تو کاہن غمخوای گذشت	ای فدایتان من اکنون غم من جو
ز و نسی برسد کہ این چارہ بد نہلاز چند	اوز من از بیم دنیا می گریزان مکن
کلیج کسش او مال جہانی بود	ہنوز او ای دہشتانی بود
بگذرا برون گنہ از دل غم و گر	از شکوہ ام سرخ دم و یکدم و گر
کہ من از بزم تو ہر آنرا شکر و خیرم	نہید انچہ بد کردم کہ بخود کردہ ام
بس از عمری من غدیہ روز و صائین	بہت شک غم گشت و تو آنکہ بزم
بگذرا مرا تا تمنای تو میرم	بہمونی جلوہ گر گیا تو بہت
بگذرا تا بسمیرم با من چہ کار دار	سوی خود چہ خوانی از من چہ دار
آجو من خان مان حجابی است	نشا میروہ و مجنون را
اینها ہمہ از سبب غایب است	در میکہ ام روز ز جام و نہ شربت

نقد اکبر  
نقد جہان  
نقد

بہمونی

کلیج

کلیج

کلیج

۱۲۷

نوا نانی کشتی

نوا نانی کشتی



مگر دست تو کاره در گری آید	همیشه دست بر سحر خیز چو نفع
لفس که خسته مرغان درین چرخ بستند	بناله شربت عشق مست عند لیب زدند
بر کجا سیمبران دست بگردن گیرند	دست بر سرزدن ناکند هیچ اثر
در حوصله دیده بیکبار نگنجد	از جلوه بیدارم دلی این همه خنجر
که زیر پر مهره دارد دغا و بهناش	خواب رفته بینید چشم فاش
خون چون من یکبسی خود قابل انکاش	ما حتم گرفته از قتل من منکر مشو
روز و شب گرم سر غیر که آزار کجاست	غیر رشادی و ما بر در دلهای جن
تقریبخانه مرغان گرفتار کجاست	نیست مار ایچمن رستی ای مرغ محرم
ای اجل جمعی بجا که کن که دست بر دست	یار مستغنی فلک نامه بران طالع زبون
این تیغ زهر داده کنش تفتست	یار بچه کرده ای که گفتون جان ما
که هر محوشش از این نماند نیست	آبروحی دارم میخوابم صی
زگر و بادیه بوی کباب س آید	اگدام سوخته دل اسیر ده اندک
بغاک بادیه آلوده روح مجنون است	نه گرد و نه نمایان بطرف با من است
افسوس که غمهای تو آسان دل نیست	جان رفت تنای تو با جان دل نیست
زکسی گناه رسد زکسی گناه دارد	سرکش عشق گردم که بحر محبت
میخواری و خم سوختنم عار نباشد	آزاده دل از گرمی نوحی تو بگردم
این زمان کار با فشردن چوگان افتاد	دیده ام را که غنی بود و بصدق گنج گهر
که جانی میکند فریاد و کو بیستون بر	سر پریند بر بالین شیرین کی خبر دارد
گر نهایم دل خود را نصیحت که خوش	گرد و از غم غمیست گرد دیگر محتاج
این زبیریت آنکه باسان خود برم	ای دل مخور دل می خوش بختاب
از بسکه سینه سخت بچوب نفس نرم	آن بلیلم که شد و لم از اضطراب خون

توزیع این بختاب

شدم سباع که تسکین دل دهم دیدم  
 و قای و عدو همین بس که در دولت لذر  
 ز شرم و عده خلایق کن کنار من  
 سرگرمی تو نباشد سرگرمی دیگر  
 من دیوانه مجنون را دلیلی مایم بود  
 بخاطر گذر اغم از روی وصل مبرسم  
 آبی زده بر آتش اگر چه مشغون  
 با من بودی منت نمی دانستم  
 رفتم چون از میان ترا دانستم  
 بر سر خاکی بجزون ناز و گیر میکنم  
 نمی خواهم که بوی سیرین از نو دایم  
 اگر داغ که از کوی یار بر خیزد  
 نظر زلف در رخ و فال نیست شوق را  
 در شش سری بر خیزد این خاک میکشد  
 سدا و مصیبتها شد پریشانی مرا  
 میکنی بزم امی تا صبح را خوب  
 جز ترک عشق با تو تمسک جانیست  
 روی عرق نشان تو که در چنبرین مرا  
 بیجس اگر شرح شتیان مانند  
 در قتل ناکر و نمی انتظار تو  
 نطفست که یای محبت در میان با

میان بل گل گویی که داغ خندم  
 که آن سیر تکلف در انتظار من است  
 نیامدن ز تو و ذوق انتظار من  
 به این بل شوریده چمن بسکات  
 پر روی که من نارم پر روی و گوار  
 ز بهر کینه ام کاری پرست و نگار افتد  
 خاکستر بر سوخته پروانه باز من  
 یا من بودی منت نمی دانستم  
 یا من بودی منت نمی دانستم  
 تا قه لیلی گر ام و زین صحرانگشت  
 گر منت دیده روشن کردی و شکار آید  
 نشسته ایم که از اخبار خبر  
 تو واقفی که سرشته در کجا بدست  
 ای چمنین شکاف در دم و خستی چرا  
 داشت عریانی نگه ز الوده دالانی مرا  
 صد جواب نبارد کردن واکتوب را  
 آخورد سلطان من این سنگ خاریست  
 تقصیر آفتاب و گناه ستاره میت  
 نامه من چون بان لال هرگز داند  
 کوتاهی که بود ز عذر از بود  
 دل از دست تو زخمی خود گفته ترش جان

بیا از دست من

بیا من ز تو بیا

صحنه غم

نوع

۱۲۹

آفتابان ز کلبی  
 داغ غم  
 بزم نام و نغمات



از تن سرم جدا کن و از من جدا باش  
 فطرت از ما مهر با نیهای یارم پاک است  
 خلافت و عده همای ازین و کایه با  
 بقلم کینه در دل ما دو روی ازین دارد  
 خوش است آنکه شود صفت یار جانی ما  
 فقیر از سعادت بهین قدر کافی است  
 نقد جان در عوض بر زبان قبول  
 بر خاسته از دامن این مین است خنجر  
 عزم گشت و نیا سود دل ز ناله بنور  
 همچون سبک شیدی هیچ کافوریه است  
 درونی نیست که با قدر و زون نیست  
 بی تو همچون کوه و صحرا بدین افتاده است  
 کی سبب آن فن بحسی را یگان و بند  
 از راه دیده میگذرد بار بار بی دل  
 رحمی که تاب در در گرفتاریم نمائند  
 مردم در شک چند بهیم که جامه کن  
 بهر گناه تو صد خون اگر کنم و حوس  
 تجمیل تو جو آبی کشیدم از حسرت  
 مگر از خانه برون بود کشتد کوشش  
 با که اگر گشته شدن نیست از ان می رسم  
 نمی آن صبر و شکستی که با آن می نازی

بدر که از کافوریه  
 بهر که از کافوریه

۱۵۰

آقا یارین  
 فاعله ستانی

ما سحران  
 ملائحتی از  
 زارین و کوشش

فاسک  
 فاسک

بی رحم باش جان کسی بی وفا باش  
 گردل این بی وفا سنگ است نه نواز هم  
 چرا شب نیایی چون نمی آبی تو دایم  
 نهان چون جو بکینه مینی جبین دارد  
 و گر برای چکار است زندگانی ما  
 که منتی بسش سایه هانگدشت  
 که خردار فقیر است تو که خود نیست  
 ای منتظران گرد و دیار نباشد  
 کاروان رفت بهمان بکام امی آمد  
 صبح محشر دم مید و خون من ابد است  
 اخوان مصرع ما بتدل آمد بیرون  
 خاچش چراغان بچراغ افشاده است  
 سیدی است آن فن که میویند جان و بند  
 مانند برگ گل که آب روان و بند  
 دیگر دل و دماغ و فادایم نمائند  
 لب بر لبش گذارد و قالب تنی کند  
 زمانه با همه خصمی گواه من باشد  
 بران شدی که نگاشی کنی جیا گشت  
 هیچ ذوقم ز نگاشی در دو دیوار نبود  
 که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود  
 بنایم بر تنو چون او دوسه منزل برود

بنام کوشش جان نسیبی داری میهم  
واقع فرزند کنده زنده گیر ازین  
سخن گشت دانه جویان دیده  
گردست بمن زنده نشیند و اشک  
اجزای من چو لاله گرازم جدا شود  
قدسی ز چاک پیر من گل صد بزم  
نمیدانم که از ذوق کد این طبع شود  
ماندگینی که دایمت بران نقش

انالام چون دیده و طفلی پدر

نام رقیب بلب جانان من گذشت  
نشد در زندگی چون از قوت خار غدا  
ز خضر عمر فروز دست عشق باران را  
باز دامان خود آن مرده بالارده آ  
چون باد خواهم از سر این خاکدان گذشت  
پیر خنی بشکسته قتل مردم کرد  
بود همیشه جان من سر تو بیکه کشی  
دل های پرشته شده و زین جرم او

ختم خاک هی سر ز پیری پایی  
مارانودولی که کار آید ازو  
چندان گریه که کوها گل کردو  
نموسی ام در غمی بخیل نشوم

که نگذار کسی امین تر از دیر قیامت  
بنگاه گیر از مجنون در بل صحرای  
زین عمر شده چون سبیل باران دیده  
مانند درخت های باران دیده  
هر جزو ازین بلوغ و کرم نکلا شود  
کان هم چرا نصیب گیران باشد  
بان بردار میسازم که افتد چراغانی  
در خانه مانیت بخرام خدا هیچ

گفت این بابا غنائی مشهور

واقف نشد کسی که چهر جان من گذشت  
چه حال بعد مگر که بگل گریه امین  
اگر ز عمر شمارند روزی جسم ان را  
کس بد انسان گردد دست تنه از دست  
این کج می و ششیت که توان از ان گذشت  
چو گفتمش که مرا بیکش تیسر کرد  
میچ تنگی می مرا من چه گناه کرده ام  
ای شک و ان شو که نشود و قدم

غریب افتاده هر عضو بجا  
جز تا که در دمی هزار آید ازو  
نی امید و ناله های آید ازو  
مجنون خوش بوسه لیلی نشوم

تقدیمی زیندی

تقدیمی زیندی

نیلان بیک

ما جمیع ما جمیع

مستحق سزا

غنی بیکه بیک

تقدیمی زیندی

۱۵۱

کمال اسمعیل

بکی

بکی



کمالی نیشاپور  
کمالی بزرگدلی  
بو خطاب کیم

۱۰۰

١٠

میرزا کاظم

154

کامای تریبی  
حسن گری  
کامی تریبی  
کامی تریبی  
کامی تریبی  
کامی تریبی

سازمان پیران  
پیرانی  
پیرانی

آزاده چنانم که اگر بر جهان  
عوض آن من کی چون می برم از جوارش  
چون مرادشمن خود میشتی نیکنیت  
لایه غمت از افغان بلبل و گل بی خبر  
از بهمان بزم که بر من در می آید  
جست و جست سبب آنجست که اگر به است  
روزیکه که یو میوام منزل بود  
الکون همیفته از تنوان میگیم

یک نفس زمرت صدرب که در خاطر  
تو چمن دیدم ز دشن هم جدی است  
یست از چاه زخندان تان قسمت  
بناالستانه ز جای نشنیدیم  
اگر رنگ نیست که مستم گرفته اند  
خبر خندیر کردم جامی چو دل ندیم  
بی بر دیده هنوز از مغزه ام باک دارد  
بی تو با نسیم بهار آشنا نشد  
لس ز محفل آن نصیب برده بقدر

شعشع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا  
قتلش قتل دهن قاتل نیست آید مرا  
یاد دگری پیچیده بر دهنم

گرد و برادر من تسلی نشوم  
بنوعی متغیر بودی که سزاوارت  
که کسی این همه غافل شود از تو خوش  
است حاجی نکو داد این بیکار سوخت  
باید رفت که برادران جابا  
پشت یا بیهودار دست بدینارند  
صحرا صحرای آب چشم گل بود  
خونایه اولر که دیدی گل بود

وامی اگر گریه نیاید بعد و گاری دل  
میمنه و دل گران با خایرون سکینم  
غیر آبی که حسرت بمان میگرد  
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد  
داغ غم ازین که شیشه زو سرم گرفته اند  
با یکجهان که دورت بزارین خرابه است  
زانکه دیوار و د خاک چون خاک شود  
کلمه شکفت بند قبا ی تو دانند  
من نیز بی نصیب نیم رشک می برم

بر آنکه دیدم از شیر خورشیدم  
خیزم از روی دل بست آمد مرا  
بر فیه حریفی رگ جانم کز تو ان گشت

توتیانند سر فراز بزمی چسبند  
 آن روز خوش کجاست که از جرم کجاست  
 و شب ز سر صدق و صفای دل  
 جامی بمن آورد که بستان و بنوش  
 خوشا مصیبت یعقوب ای سرچرخ  
 خوابان کشنده از کف ماطره و چشم  
 شادی در دل و زود و زود و زود  
 کسی که پیش تو میرد چرا غمش بشد  
 و آتش غم زده و زنجیر و زنجیر  
 بمن هر زبان تیغ کین منیاید  
 بزرگان گردی ز کوی دوست بزرگند  
 گفتنش سالها خاک روست  
 بخو کن از خوش نشانیان  
 از صد سخن نموده یکی گوش میکنی  
 بجز آنکه جان گذازی تو نیست هیچ موم  
 بر از تو تاب حیرت شد و چشم انگارین  
 و در آخرت دشمن بخش گذاریدم  
 ساز و خوش نامرین حیرت فزوده را  
 کوفه ربه عده این جا بمان اندوز را  
 تو تیرسی و میلی تقاضای دارد  
 از ملاکم هر دم انظار پیشمانی کند

همچنان تنگ ملامت بر سر میارود  
 جلاد دست و شمع میبازم گرفته بود  
 در میگرد آن روح فراری دل من  
 گفتنم غمزم گفت برای دل من  
 که چشم دارم و سامان یک نظر دارم  
 تا سلسله ما و شما گسسته از هم  
 کاین خلوت عشق است کسی باز ندارد  
 که چون تو سر و قدی نخل باغش باشد  
 کس نظر و این بچکاند بد با هم  
 مرا میکشد این چنین میسپاید  
 تا که ام افتاده است خاک بر سر میکند  
 سوده ام روی خوش گفت سجد  
 این تحفه لعل بدعا گوی و تو دارد  
 آن هر گفته ام که فراموش میکنی  
 برو ای غم از دل من که ترا برآمده  
 یکی بر روز من گردید یکی بر روزگار من  
 که بعد از حیرت به تو میگذازم اود را  
 گوید شنوده ام سخن بشنوده را  
 تا بشغل انتظارش بگذرانم روز را  
 تقاضای که از صد نگاه حیرت نیست  
 این سخن بکهر تکلیف دل با ناک است

لطیفه

سانس  
 سانس  
 لطیفه نازکی

نسخه

۱۵۳

محبوب

موسیقی

موی سر  
 موی سر  
 موی سر

موی سر



دانشه که از تو دلم را گزینست	بسیار بیلا خط و جهت لگ
بیخودیهامی در پیش تو شرمند و کند	میرم از شوق پسوی تو نیام که مباد
دل طبع از مدق چند اینک به دارم کند	سخت اگر در خواب یکدم بدم بدارم کند
نرم و وصل تو بی خست بسیار بر خیزد	قبایس شکل زین کن که تیر نشسته بجز
آسودگی که در دلم دید	در خواب ندیده بود و میله
با ما با عمار و دفاتر آنها کند	خراب بر آرزو دلی صدف کند
کز خاک تشنگان گذری سرگران بنور	دانشه که عشق تو با جان نمیرسد
کس با تو قوی حیران نشیند	تو در دلی تمام میله
هر چند یافتی که دل زده میروم	بیرحمیت اجازت یک مرد می نداد
سوال از مدعای من کند از دور خیزم	پس از عمر که پیشتر بعد تو بر پیش
چون بر خود عمار و تاس میدم شرم	ظاهر کرده ام بود از استگه بنور
گر از امید واری خوشیت خبر کنم	ترسم ز بیوفائی خود منفصل شوم
روی حسرت بقفا میکنم و میگیم	میرم از سر کوی تو دلی در هر گام
که باشد عیب پیش غمزه نسیم از آن دان	نباشد چاره در آرزویش غیر جان دان
تو هم دایسته باشی از کمال نظر است	اگر نخوانده می آید بهر دست و مشال است
از وفا نیست که بر تربت با میگردد	میل داری که بهر سوز جمانی بهوس
کز شرم آن نگاه ببرد و نمیکند	انگندد ام تر باز بانها و خوش دلم
که سویم کشته چشمی در تاشی سخن دار	همانا در میان با غیرت قتل من دار
که تحریک نشیننده محل باشد	رفتن با قدگی جانبی بخون نیاست
بدست میانش افتد بهر درخواه گاه خود	بجرمی کاش پیشتر متهم گدم که بر تاست
نخستین فزون خوشتر آن که یاد می آید	چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد آید

نخستین





با کمال آهنگ و غم نیست می رسم کباب  
چون غم غم زخم دلم خیر گیر نیست  
آن طایفه کرم می غم غم که درین باب  
خران سید و کسی شتای می شت  
گیرم که ز قفس آزاد کنندم  
درین بهار علاج جنون من نکند  
یارب آن کس که در تیغ را آبی داد  
میا از خاکیرون که جهان بیت آخران شد  
سپهر از جان با بجایگان یارب چه بخوابد  
حسن سببی عشق زانم که از کفان مهر  
مرا بوقت گل از باغ و قفس کردند  
اگرچه چشم تو جادوست بوصلت رسید  
ز شوق سیر کل از آن قدر در صفت بیکم  
زبانان سخا هم گفتگوی ناز میدنم  
دلم در دام رخسان قیامت افتد  
منم که در جنت که در جنت  
اقبال حسن کار تو از پیش میسر  
بخوش بینم از صدای خنده گل  
زاد بکره تر از چو مانت ناسد  
گفتی که که کن بیندیش ز من  
چیز که خاطر می نشاند جهان بهشت

بمجموع گفته باید زندگی از سر گرفت  
بر گل گل است سینه عاشق حریت  
امید نگه داشتن اینچ کسم نیست  
بهار به جوغبان ازین دیار گذشت  
کو قوت پای که تو انم بچون رفت  
که وقت سیر گلستان وقت زنجیرست  
رحمت تشنگی روز قیامت نکشد  
نمیخواهم ترا بند کسی که چشم من باشد  
که هر روز آفتابی بر سر دیواری آرد  
میشود خوابی و بر عاشق شبنم میزند  
گلشتم من معتقد تا بهار شود  
عاشق از نظر افتاده ندانم که چه کرد  
اگر در پای گلی بنشینم و غارتی دن آرم  
از یک جنبه این رخسار بکشد صد افرتم  
از آن لایم می رسم که نهاد قفس با شتم  
اگر آزاد کنندم قفس منم  
ورنه صلاح کار زندانیه که حبست  
دماغ ناله بلبل درین بهار کیست  
بجایه ترا جوشش ناسد  
این را کبسی گو که ترا نشاند  
می زان حرام شد که دلی نشاد و گشت

ای گل آن ز که تو داری اگر ز من بیا  
 جیست مانع بهر قلم تیغ بیدار ترا  
 طلی خند بهار عمر و غم ویر ساله ماند  
 مار داغ گلشن و باغی نمانده است  
 صدمه تری می ملک بچار سرکش کوه  
 غرض این بود که از دوق بیمه در  
 ازین بوعده و علم امید و آینه  
 نذارم قوت رفتن در آن کوخست آنم که  
 سبوعی چشم او شد و گشتن غم خویش  
 هر زده گرد باغ چون بلبل نیم پروانه ام  
 بشاک من نظری انداز آن بهر دانا  
 امروز صبا گرد و بار ندارد  
 مدتی شده که دل از غیر تو برداشته ام  
 با جرات من جو صبا بید روی کرد  
 بر قلب جدائی زده بودم خود را  
 در آتش غم سوختم و بار نداشت  
 چنانچه سایه نو در محو در میان دشت  
 آن قدر صبح وصال تو نگریده سفید  
 طفلت کاز بر دل مانگ میکند  
 در سینه دلم گشته هست بکیندم  
 من کیستم که بگو تو می داکنم

میدهم کز قفس بلبل آزاد کنم  
 از تو شیرین تر که خواگشت فراد ترا  
 جوان داغ لاله در دهنم در بیاله ماند  
 ای بوی گل برو که داغی نمانده است  
 نیستی شرمند لطفی زبانست لال نیست  
 این ستمیده سزاوار پیام تو نبود  
 که بخود جز کرد ستان ظاهر کند  
 که گوید ناتوانی در شتر و در این پیش آمد  
 که بجز می بخوان غلطی از شکست با من  
 میتوانم کرد پروانه یکس باشد مرا  
 ز که در سر بالا میزند دانا من بکار را  
 گویا که بران را بگذریم تری هست  
 که قدم بکنی گوشه تنائی هست  
 گلزار شکلیب روی در زردی کرد  
 دل بیکری و صبر نام روی کرد  
 حاشا که محبت از می داشته باشد  
 نه جبار و مچو آینه رو برو گردود  
 که کسی بنده داغ شب بچران سازد  
 خود حرف صبح گوید و خود جفا میکند  
 غیر از تو درین خانه کسی راوند  
 که کند حرف مرا گوش گرفتار کنم

۱۲۰۹  
 ناله خنجر

سختی

از خاکست  
 ۱۵۷

ناله



<p>تاسن برین بهانیا بر کوی او هم بصحراش سری هم بگلستان نظر</p>	<p>گوید بر بخانه که من خبر بم آمدن سخت جانم حسد خیار و دیوار</p>
<p>دلان حیات در دوان مینه سوس و کف مرگ از طر فی و زندگی از طر فی زنجیر در خانه دیوانه چون ست دیگری یاد تو میکرد من از کارندم من هم آشیان با میدی پریده ام آشنائی می شود سوز و قطره ام بر لب نقشه بر زخم که انگشت زدم خشک لب چون ساحل خمیدریا کشتم دست پر آبله صدف چرخ برود شیشه تا چون غنیمت بشکندی میشود دست مشاطه الهی شود آتشانه جدا تا کجا شمع جدا سوزد و دیوانه جدا</p>	<p>تن چیت غم دور و دیوارا هرسه القصر بقصد جان من برده صفت خوی بد با محبت آسودگی هست بخود و از فرزند مرغ گرفتار شدم بر رویم از نفس در فیضی توان کشود بعد ازین بیگانی باشد بخوبان بایده ام حسرت یکدم آبی در گرازیغ تو داشت در عمارم روز و شب با آنکه صبا کشتم آن را که روز و راز و دی کسب نموده عیش با بر من رنگ محسب میشو کو بیادلم از طر سده جانانه جدا برق در جان بهر داری فالوس افتد</p>
<p>و باغ خواندن خط غبار نیست</p>	<p>نظر نامه این خاک نیست ترا</p>
<p>کدام روز که بدتر ز روز اول نیست مخمس که بدل انخی زندان است ای نور دیده خست مطن در دل نیست همچو ناخن اگر از دست تو بمی آید اگر او عاشق صادق در استین باشد که پنداری طبعی بر سر بخوری آید</p>	<p>زمانه حالت بیماری اجل دارد دل فشرده آن پیچیده نگارین است بیگانه وار میگذری از سوا چشم در کشادگر و خلق کن کوسه است ز دست برد و دل را صفای مایه دارد آن منت بی قتل من آن مغرور می آید</p>

بانی

لا اله الا الله  
محمدی صلی الله علیه و آله

بانی که در این دنیا  
منزلت دارد

۱۵۸

بانی که در این دنیا  
منزلت دارد

من چون قلم سخن زبان و گر کنم این خولوی که بر سر کوی تو میکشم	چون کاهین بخت سد گیر بر کنم هرگز نشد که نعل بجای و گر کنم
ز دل نگفتم فعل از غم او بیا نتوان بکوی او رسیدن	که همان عزیزت هست جان بدلم چو اشک دیده میباید دیدن
شنیدم گفته که جان ما مخلص صحرای گر شک عشق و گاه شکایه شنیده ام	بقربانت روم حج و باید از تو رسیدن این قصه را بچند روایت شنیده ام
آن مرده که ز بیطاعتی من گله دارد بجرم عشق تو ام میکشد خو غایت	گو آینه بر گیر و جواب بگله بشنو تو تیر بر سر بام آ که خوش تماشا هست
امید گیر گر ز بدل خوش نشینند چون شراب زنده لذت نهائی را	آنکس که تر گفته که با نه نشین خانه باید مرا ز سنگ که بید باشد
مانند یاریم گو یا اگر فراق آن کسیت بی جام با ده میر گلستان تمام سیت	دعوی ازادی سر و چین را بنده ایم دستی که بی بیاله بود شاخ بی گلست
تا گفته است که رفته میخانه زلم معمار خود شو که کنی خانه آخرت	آبی مخور و در گراش جوادلم ویرانه باش از تو نبای شود بلند
بدتر از زمان گدائی ز ریاوتان در گریه ناله که بکوی تو میکشم	هر که یکبار گرفتست و گر میگردد فریاد میکنم که مرا آب می برد
گریه دیگر چه سیه تواند کرد گلشن اگر چه صیقل آینه دست	ناله خود کار اگر نسی آرد اما بگرد و من صحرای سحر
آنکه با وصل جسم نمی سازد بلبل افغان من پیشی غم خود را	دل بی صبر بی تو نیست کبر سن بانی که تو است دادا
در جهان از اصل کار با کسی نگاه میکش در جهان از اصل کار با کسی نگاه میکش	این موقع را اگر قصه خرقه کشم ما این موقع را اگر قصه خرقه کشم ما

نیز مستعد  
یک معنی  
سلطان  
مکتب نجفی

۱۵۹

نویسنده

برانی سلطان  
میر معصوم  
نویسنده

نویسنده  
سیه باران  
جایگزین



حسن رقیه تماشای تو نمکدرا  
 روز دل نگر بی نظاره گل شب خراب  
 کار بکر نیست جاد او دل چون گل لعل  
 مخلص آن مست خرابست و اگر  
 میفرودند بر دوا عالم نگر  
 بنی قیوسف مگر معیوب تنها نیست  
 تازه از شهری لغارت فتنه دل میر  
 از سر نو باز بر دل عشق در آورده است  
 نباید غافل از احوال مخلص بود این  
 میان تبه از دوان ترک کار کن  
 بند و بست سر حکیمان اینجا لازمست  
 برست غیر جو و امان او نظاره کنم  
 از ان بر خطه در بیکشتم سر گلستان  
 قیامت بر سرم آورده از یون تمهی  
 کاش بخت و طالع رنگ خرابودی مرا  
 بهر من دارا الامان بهتر از دزدان بود  
 نشستم حاقبت چون آفتاب بزرگوار  
 اگر این بار در کینه حسن باین دلش باشد  
 نگردد باطن ابل صفاتک از نظر باز  
 بجای تنگ طفلان پاره نانی شباید  
 چشم چشم جو افتاد گرفتاریست

کرد و غنائی به نظر بند مرا  
 خانه دیوار سازان حسن حاجت باب  
 بعد ازین می تپید بر سنگش آن مهر داشت  
 بره بر خون که بر دهنده است  
 چشم بد در میوز از ان است  
 بچو کفان شهر معسوی خراب فداست  
 تاجر در دم متاع عکرم در بار نیست  
 بد کن پنجاه سازی بشور آورده است  
 که چون فصل گل آید جان دیار میگردد  
 شانه تحفه بی موی کمر پیدا کرد  
 کار و ان بوی صحرای خفا میبرد  
 بغیر ازین که گریبان درم چو بار کف  
 که این رعنا جوان بسیار میباید  
 تو خواهی بعد ازین دماغ بون این می  
 تا بکام دل تریای تو جابودی مرا  
 دماغ مجنون آند شد از دیدن محارم  
 سیر کردیم آن یک چشم پوشی روی دنیا را  
 بگل خواهر گرفتای بلبان آرشانی را  
 تهر نیست بر گز دل آینه صفت  
 چو منظر میرزا دیوانه نازک طبیعت را  
 حلقه بر حلقه چو افرو و دگر بر نیست

میزان خفا

چون عکس دیدار تو آمد زنده خطار	رو قافتی و کار من زار نیست
جان داده اند بیکه غیر جان دین یار	یک سنگ انیسیت که لوح فرامیست
عشق میگفت بد خصمت یوسف پر	خبرش نیست که در مصیبت لجامی هست
تاجیر جنس دروازاه دور آورده است	از برای داغ دل آتش ز طور آورده است
در و محرومی اثر دارد که مرگ کو بکن	تا پیشانی جوشیر من را بشور آورده است
اکی بمعشوقی سر آن شوخ می آید فرو	بر سر نازش نیاز باز آورده است
هزار عرقدای دمی که من از شوق	بنجاک و خون طعم و گوی از برای است
مکن باین جنگی ای قیاس دعو حیثیت	که این تبیست که فخر من توان نیست
خدا کرده بر بمن زبنت کند و یاد	نو و افقی که چو از ناله عامی نیست
آفتابی رفت ز غم تو ازین غم چنان	آفتاب کا میدهم که من کنایه ازده است
اگر چه بر دل و جانم بدایت هست	ببرگ من تو اگر نشا میشوی چه غم است
حیف و دوری که بخود نماند و ابرو است	بهر جانی نتوان ناز میجا برداشت
ازنگ غمچه گر اندک نیسی باز میگردد	اگر حرفی ببرد باز دل فتر بردارد
با ضعیف ماندند تهای اسیر تو در شورم	که نماند زنده و ناخن بچند بار می ناله
فکش منظر جز بگویت گذر و چشم پیش	آخر این مرده همانست که بیدار بود
دبانی را که تقدیرش آب ز رنگی شکسته	برابر میکنی با غنچه که بوی دهن دارد
بسیچکس بر جامه زیبایان قتل می نماند	که چه خونم چون سحابت سرخ و منگی بود
مرگشست با نایب من که با من گران	ترا بخش من چون بدیگفت این جهان بود
دغم ز رنگ فرصتی حل که چون شند سپید	عمرشش برای ناله دیگر و فاکر و
شب اندازم که بغیر تو سر پای زده است	که گل زخم سرمه بوی خنای آید
چو تو بر دیده را بکس نگذارد قدمی	شهره دارد که درین خانه بری میباشند



گفتم روم ز کوشش گردیعت مانع  
نوبهار آمد مرا ز بخیر در گلشن گسید  
برار تیغ که گزاشته تو بهیچونی ست  
می طبلد چنبره که می سازد ز عشق می داغ  
انچه من در دستم بهنگامه بر پا میشو  
انبساط غنچه مخفیست که فیض صباست  
نی بهین تنها زاعظم کامرانی میکند  
بسکه این نازک نهالان تا تو ارم کرده اند  
کردن گین تر خط سبز تو رخسار ترا  
تست خاک یکسانست شمع چنانچه  
وفای حیاسم آرزو دارد و جفاکاری  
چشم بهرگاه که بر تو تو میگرد  
ز صد جاک ساز و جامه انداخته و  
تو ای صبح قیامت با بدوشی و دستم  
صدای لعل کلگون اگر بشنود مظهر  
کجا صفهای شمع گان را درون دیده جابند  
نه چون دوست نامم چون چشم بامی بخند  
سایه گرانی من بر آید در خرامین  
مرا بهیچانگی از خلق با حق آشنا کرده  
ز بس تاراج کردی ملک دل باو نمی کرد  
دل او را بر جرم آورد آخرت را زارم

لغزیده بود با هم بری مصای می شد  
دوستان امثال من بر مبطور من کنند  
چه ممکن است که در حشر وادخواه شود  
دل هشت عدد را بر من چشم میکند  
گر خدایین است می بینی که خونها میشود  
دل بجز دستانی اجباب و میشود  
در دهم از پهلوی مازنه گانی میکند  
بر تن زارم سبک و می گرانی میکند  
گلشن تصویر را مو باغبانی میکند  
خار بر گور غریبان گل فشان می کند  
که چون رحم خدا بر می او متصل باشد  
دست در آید دست عابد  
چو آن صهبای بر دوزخ که در میان می بند  
خدا حافظ کنانی را که ما بشناسند  
جمیدرون اگر در قید آه چون شمع  
نه از بویا هم خانه ابل معفا باشد  
سرت گردم همان بهتر که دشمن من باشد  
هزاران فتنه خوابیده را باید از می سازد  
بطبع من کس که ساختن بسیار باشد  
که این ویرانه گاهی بعد ازین معبود  
بلی اعجاز عشق است اینک زاری و میگرد

نرس از تربت من سست و بمان گویند  
 بهر اندک وصل چسب و زنی کرد اختیار  
 گرفتار حیات از بهر آن که لغت گریزم  
 از دوا هرگز نخواهد رفت آزار و دلم  
 چون من در چنین سال ایام خفست  
 صفای جامه اش مشاطه حسن گراشد  
 وسعت شرب چه دنیا می آید و دست  
 دل چشتم ز نامل بخون استم دیدم  
 باندازی سر پای می چشتم زار من  
 از نقش پای می چشتم ز غبار من  
 حرفی ساخت نامم بر من زبان باری  
 میتوان بست آئیندیش نقش تو بقومین  
 یا دکان دوزن که مظهر بهر تیغ کشی  
 یقینم شد که از سوز درون من خبر دار  
 اگر یکدم از غافل شوم خوابم بیدار کن  
 سر آن غور گریزم که می چو لطف من  
 چون گاه حسرتم دیدم بر زبان تیغ بود  
 خوشتر ازیکه از انداز و ناز خود خبر گری  
 چون خود هم سری پیدا کنی یا بهر کسی  
 و در آن کفر تم غافل گری ای بسین  
 می بوسم و نه دوا و دشت افتاده کرد

خاک گردیده و چشمش مگر است هنوز  
 داغ دارد و ناقاحت نمی بداند ام  
 بموی سبزه است این زندگانی بهر تصویر  
 دلمه می باشد علاج من که بید و دلم  
 بوی گل تندست می سرم بشور که دلم  
 که چنین در من او شانه موی مگر باشد  
 چون فلک در گردش ساغر جهانی یافتم  
 باینها خون خود را دید و دانسته بخفتم  
 که با صدیکس از چندین امید افتاد کار من  
 آخر بگل گرفت محبت فرار من  
 شورش نباید از دل امید دار من  
 تنگ در دستی و در دست دیگر پیوستن  
 سینه میسودی و شکین جگر بگری  
 که با بیدیه ام چون میگزازی و در دار  
 که خوابم را چه محفل نیست غایز قطع تعبیر  
 سر بازی تو برسی که بگو چه حال دار  
 مرغ من گرفته را گفت که چه خیال دار  
 منی بسینه ام بایی دوستی بر کم دار  
 که جواد دل شکست تو چون بخفت موس  
 گریه کردم خنده ز دلی اعتبار می آید  
 میسوی را اندر امبار می آید



باز بماند از آن  
باز بماند از آن

باز بماند از آن

باز بماند از آن

باز بماند از آن

باز بماند از آن

باز بماند از آن

باز بماند از آن

صبر کردم سر کشید و شور سر کردم  
از تو خواند بیدن کس نمانی مرا  
از میدی بر قیابان در میدی ازنا  
تا کی بیدل فکر درو بیدوای من  
بجوایم ز جگر در درگ میزند  
قدرو فای من چون اندک است  
دلی دارم خراب از التفات چشم بیکار  
یاران همه بر خون که مبار دار و از بیم

بیا عشق را ز ما و اوج فایده

میرفت و عالمی بگردان من  
من سیرم آه و عده فدا چه سیر  
چه لازمست که نام قتل من باشی  
پس از گل گرو و بلبل گلشن جایی ندارد  
بشکلی قاصد نامه بار از فعل بیرون  
نهاده لب من دست بهر خاموشی  
فی ز بهر آمدن پرستی و ویرانه ام  
بسکه یگان ترا جذب کند حضور  
من بیکویم نصیب می بمان شود  
غباری که نشیند از روان من  
اگر دو کند پای توای حور زواد  
این در دمن دست بر منش رحم آمد

شکوه کردم رنج نه ساز گاری با بین  
گر نمیداند کس آخر تو میدانی مرا  
ما چه گفتیم چه کردیم چه دیدی ازنا  
از برای خود چه کردی که برای من  
این نیست آن شبیکه با فسانه بگذرد  
چندان جفا کند که خود را ز خود محفل شود  
بسمه از جوری تر تند و من لطف بیکار  
جمعی بسره که کی از تخم آتی

دار لب تو فایده اما چه فایده

شکوه بدل فرو کرد تاب نظره شدت  
فروای آن توان تو فروای دیگرست  
زمانه و سهری و روز گاری هست  
بآن شبیکه گل بدست خواند از آن  
که پنداری کشد از عینه خود استخوانی را  
و اگر بروی خود آن دست از عیا بگذارد  
به آن پرستی که دیگر بار از آن بگذری  
تیر بر دل ندی و از همه جا خون آمد  
آنچه با ما در دلش باشد نصیبش آن شود  
بود و با صبار امت می نیست بر من  
از در دمان که برگزت در در مبار  
از بهر شفاعت من بای تو فاد

سوزن طبعی نشان

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را  
جریم من است پیش تو که قدر من گشت  
شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا  
بی سبب گردادی آزارم عمل آن من است  
همین بس شاید پهل خنجر بهاشی قاتان  
و عاکنید بوقت شهادت مرا  
ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم  
انیت لذت ز نظر بازی بزمیکرد  
شکر ز غم مردم و پیش گشت شرم  
خون ترا چه قدر نظیری خوش باش  
با بیم پیش از سر این کونمیسو  
یا مادر غم دست و نظیری بخود ابر  
زبان طعنه ناکوتر از بریدن است  
آرسو اندر که تو صدا دارد دل  
قاصد جلگه سوخت چه پیغام و چند  
بیند چه کسی سوی تو گیرم سزانش  
چنان کرد و در یاد ابل تم اغراض  
ناظر زان بخود اگر بنده تو شد  
جای تا دوست جهان این جان خویش  
بر طعن فلانده ناله میکند  
در خانه و وحدت ز کمال گفت است

انداختم بر دوزخا کار خویش را  
خوگروه ام پسند خریدار خویش را  
بر سر ریش بیند ازید مکتوب مرا  
اگرده ام خاطر نشان خویش صد قصیر را  
اگر عذر از جانب دوست بود جرم زینهار  
اگر این می ست که در بای آسمان ابر است  
اگر شمه امن من میکشد که جای نجات  
خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست  
حالت من چند میگفتم دلست با دردت  
این بس که دعوی از طرف قاتل نیست  
یاران خبر دهید که این جلوه گاه است  
بیچاره دل که یک بخش عاقله ساز است  
علاج شکوه مارا بجز نشنیدن نیست  
رفتی و آمدی کسی را خبر نشد  
دل بود جهان خوش که با مید خربود  
تا ذوق تماشا می تو فز و فز بخش  
نشان از بیلان بر نجات من برین  
خود را فروختن به تو بویست خریدت  
آه ازین خانه آباد که بر و بران است  
درمانده و محاکمه حال که وارسد  
چون با برجه کجرف از صدمه بین باید

۱۶۵

نقش

نقش



خانہ دور تر از خانه مغلق باشند	دل به نزدیکی خلع نم کنند کاش مرا
که از دوش اگر صد بار گیریم زگر گیر	مرا شرمند و دارم مهرانهای صبا کو
نیکی نکند با کس و بدخواه ندارد	اقبال ببینید که آن دشمن چنان
بیابا کی من بین که گرفتم مهر بر پیش	شوخی که رود فتنه بفرمان بخش
راه گم گشت به نزدیکی منزل مارا	بردماراجوس خام زره در پی رس
که قطع آن ره از بال و پر وانه می آید	رهی از کوچه چشمت تا کوئی فنار روشن
طالع مگر کفیل برآمد کلید من	شد بسته از زبان هر گفت و شنید من
نه من شناختم در انداختن ساخت مرا	زبس که حسن فرود و عشق که دخت مرا
خبر گیر که آواز نشنیده و جگر است	صدای سنگ که ترشیه میخورد
آرزو خوبست لیکن بقدر ناخوبست	سخت می رسم که من بسیار بخوابم ترا
مارا بر صد حساب باقیمت	مراقب و مابتاب باقیمت
هر کجا خوش است آنجا بدگمانی لازمست	یاد را از چشم مردم باستانی لازمست
یک شبید جبر و صد شب خونست	شب بجهت کسب دگرگونست
گفته آید کس اعتبار کند	آن قدر جو گرین که گر جانی
این چند فتنه اند که حدیک زمانه اند	زلزلت و چشمه دار و در خسارتی
تا کنه با او فاعمرش فاداری نکرد	بعد مرگم این قدر دانم که خوابی گشتی
با این تمرد و درگیر از تو خجست	جدا ز اهل مارا بریز خاک کنید
فریاد برآمد که کسی دل نسی بود	دل بدوی و مانا که بدیم و زهر سو
معمور بود و هست که ویرانه کرد و اند	باور نمی شود که گهی این دل خراب
غمی اگر گفته باشند گفته باشد	دلی اگر نشد بدوی غمته باشد
مهر و مینجید و کار را نگرید	من و فنا و جفا کند با ما

باز از دست می آید

بسیار تازی

ماداره ایم دل از انا اگر چه  
 دلبر و دل تنگ رفته و خور و خور  
 فی ترا من شمع فی سر و چین نمیده  
 هر چند که در یکسایم  
 یارب سر کوچه کباب شد  
 تو خود گوی و گرد من کرا گیرم  
 بر عده تو دل خسته شد و توان کرد  
 خانه سیننه ک طرح ازل اندخته اند  
 ز جرم بر لب آمد جان با حکم میزد  
 کس تا زین روز غم جز سایه در پهلوی خود  
 می تراشی خط مشکین باز روی جوی ماه  
 کی راز دل خود تو گفتی که پس از من  
 امشب بتنا می روی تو را روز  
 مرا بدینه صد و شصت با نیست جانان  
 بهر خدا نگاه بسوی نجات کن  
 بستت بدم سر به چشم سیاهش  
 براه عاشقی پروانه باشد و نمایی من  
 خدایک غمزه بطنی روی واکه کشید  
 چشمست که دشمن بصل طمعت  
 و جد و من باد می موی چاکر طمعت  
 خواهم که آن بدینه نمیده خود را

جان وادان آسان دل داشت  
 بشوای شوخ کرم جله ترا میگویم  
 کس نفهمیت آن چرخه من نمیده  
 ماست تنیان آن حکامیم  
 این راه که در می شود  
 مرا که چاک ز دست تو در گریاست  
 اگر بر تو مهر کس اعتماد توان کرد  
 روزی دیدی بی رفتن دل ساخته اند  
 کسی را و عده و کور امیدست باشد  
 آن هم چو نمیده ای و گرانه زمین و خوی  
 ملک خوبی را بر تو تیغ میداری نگاه  
 چون معیان باد روی و بار سبب گفتی  
 چشمم حور خاتمه ویران شده با دست  
 مسلمانان ازین غم چاک خود هم در گریاست  
 آخر چه شد که تو شد بدینه خدا  
 خون کرده و بدینه نشسته نگاه  
 بسوزم به یاری کوی سوز و آبرام  
 زبان بریده و گدازین نمیده نیست  
 ازان گداز کوی بهیچ خرسندست  
 مشکری بودن در هر گسسان است  
 تا دل تو گوید غم در بدینه خود را

زینچه

زینچه

۱۶۷

افضل نامی  
به محرم خان نامی

میکشید

مهرک نظری  
نوشته

به نمانی



تائیں مضامین

20

الخطبة

میرزا حسن خان

14A

نہز الہی  
وفاقی شہسبے  
مذہبی مشدی  
والہی ہادی

آمی که دستی می نهی بدل که منی حال است  
چو میز دبر سر شمشیر کین بر دهنیک دم  
با خیال طرخی سرد کفن خواهیم کرد

نمرد است ما را بمراد خود سازند  
همچو در میان مردم طفل شکا

یک دل نازده است که در غش نگرده  
چو بادام و مغز امر و نافع و دلی قرار

کشتی دولت به نوز شکست  
مگر بنوا بخت می تو را شود چشم

بیکه جان را در دم ببل غمبت میدیم  
لشتم مرا و کشته شد از رشک عالمی

قضا بادلبران چون باد حسن و دلایابی  
بر دروازه ساز خانه که در دو دره همدردی

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش

اما ازان انفعال گزستم و دشمنان

که کنم آرزوی بوس و گوی میل کنار

ای خوش آن دم که من گشته بنجو شتم

ساعتی نشین کنین و دو قدم دل از جلا دوست  
نبودی اگر خوش منظور سر بالا نمیکردم  
تا قیامت عیش و یک پیرهن خواهم کرد

که جز از نا امیدى بامید نمانسته  
در بر کشد بجهر و محسرت پاکند

بردار و اسی فراق خدا از میان ترا  
که می‌میشود و یک هر چه جسد می‌خواهد

خدا کند که خواب آتشنا شود چشم  
بر لوح قرار می یابم

شک بر من میرد انگس که جلا نیست  
رخسار کسکه از آن رخسار است

بقدر حسنِ هر یک که قسمت بیوفکارا

تا نظر جانب غیار نقتد و اگرش

لین سان از پی قرآن مجید جان میباید  
شکوه چو بدم برش جانب ایشان گرفت

که روی دوست امید بنجتم نقصات  
یک کف خون وصله اندیشه طبل ارم

در بغل کمر و غمت را و لغی بر سر کند  
اوزده تکیه بشمشیر تماشا میکند

علاجی کن کندم خون نیاید	شک از خرمال که درن جبال
باید این کار اجل بر تو مسلم دارد	عالمی از غمی گشتی اگر انصافست
اگر غلغلان میسران خراب یابد	بر آشیانه بیل نسیم باز دو گفت
اگر پندار و من بچاره میل زیستن دارم	طبیعتم سخنان از روی منت میکند چاره
راهِ دوی میروی اندیشه زادی کن	وقت مردن چشم بکجا و انگهی سرش بین
تا هر که بنیدم نکند میل سوی او	ای عشق خوار تر کن ازین هم کمبوی او
اگر فرو بگذرم بچه تقریب سوی او	ناصر ملاستم کند من دین خیال
چو گویمت که کن بشنوی مبارز کنی	خوش آنکه قصد دل از غمزه عشوه سازنی
شرمی بد از دل از روی ما	قاصد یار بخش جان بر روی ما
بجفا هم نیاز مود مرا	بهنش تا دفا نساید کرد
جان را لب باد پرست ندیم	من دل بفریب چشم مست ندیم
وصیت میکنم باشد از من باخبر مشب	ز شبهای دگر دارم تب غم شیر مشب
رقیان انانی آستین چشم مشب	گردن نشان مرگ ظاهر شد که می نیم
باغ نزو یکت اما طاق پر دانه است	بیل گلشن پرستم لیکنم بر پا نیست
علاج ریخ تعاف دل دور و زده پر نیست	مرغی طفل مزاج اند عشقان در نه
با عثماد که مای رغبت انگیز است	دلبری کردم کرد و میکند در وصل
میبار و از ادای نگاه نهانیت	تو مگر ی و لیک بمن مهر با
هر چند ظلمت است ستم مست و دود است	جایی هنوز نیست بدوق و عیش
بکشوریکه در کوک و کان خداوند اند	حقوق نعمت صد ساله لعباطاف
نزد دولت حسنی نه تو این کار نیاید	فرماندهی کشور دل کار برنگزست
آن روز چشم منته مگرد کیمن نبود	افسانه است بودن شیرین کبود کن

۱۶۹

نزدی

والله اعلم  
بما لا یعلمون



رسم کی است این تو گوید کدام شهر  
و عایای سحر گویند میدارد از دست  
می آید از گشادن در بوی منست  
باینکه بر سر لطفی کنش ز منت خویشم  
زین عشق بر وضع جهان خوش خدا کرد  
تلافی غم صد ساله سینه چاکي است  
هزار سال پس از مرگ میتوانم رست

دلی آتش

باین قدر از آب چشم خود دام  
یک قطره که اگر کنم کوری شوم

شب چری بعباد دو جهان بدادم  
آنجان گشته ام از نصف که می افتادم  
تو میدی رسید بجای که گری

از تو آیم تنم ای تخت زین پیش یار  
می نماید که سر عهد شکستن دار

رو اندر که گرد و بدل تو میدی  
چو پیش آمد دل را که طبلدن باز شنید

بیش چند قرب مدعی تو نم جویش کرد  
بی عریده شب سخن آغاز نمیکرد

دشمن در می توانا اکنون دران عار و است  
بگفتم باینکه در عهد احدیت شنید  
مدعی یا کن از قرب تو بگاه مرا

۱۷۰

دلی آتش

بیزاری نیست

دل میزند و چشمه بیایا نمیکشند  
اندر میدارد اما کی شیب بجان سحر دارد  
در بسته باغ خلد برضوان گذاشتم  
سگ دفای خودم بنده محبت خویشم  
معاد باشد اگر روزی بپست و زنگار  
اگر بناز کشائی دمی گریبان را  
اگر برون بکشند از دل خندگ ترا

که قطره قطره ادا کرد و دم دیدار  
گو یا چرخ چشم این آب شست

گر کسی با من سودا زده سودا می کرد  
خاک کوی تو باند و صبا بر خوش

آرد نوید وصل تو با در نمی کنم  
می توانم حال خود گفتن ز با ناله است

خشمم این بار تو چون بخشش با بر تویت  
تلافی مستی که تو در گمان من است

جو مرغی که بدام افتاد از پر واز شنید  
حیا گردانم خاموش رغبت ز خویش

یک حرف نیکفت که صد ناز نیکد  
این زمان محتاج دران شنیدم پس چرا  
بشوفی سر برادر دمی در سواستی با  
یا خود آرد بر کوی تو بگاه مرا

مگر ایستادم شب نشین تیغ خفایت  
 بدارک میشوی اکنون ولی نمی گفتم  
 تو مهربان نشدی در زمانچه در دل بود  
 همت زده ام که بدین تیغ دیگر می کش  
 شوق نگذاشت که دست من بر دل خوش  
 تنهایی تو ترک دو جهان ارد ولی  
 گم گم من قاصد او مرده دیدار بدشت  
 رقیب مانع قلم چه میشوی بگذار  
 دل که هر دم ز رخسار صد بوی منت  
 چون بدو نیک من بخت خرم من بچند  
 صد شین غصه در بگرا و از دلم هنوز  
 خرمند با میدجو است دلم کاش  
 بخواری که منم تا چه طلفت کردی غیر  
 خوش آنکه ولی خفت سفرند و گوی  
 جزین چه شکوه تو انم از آن مگر کرد  
 بجز جوی که ولی در خور چندین خواست  
 بمصلحت نگذاشتی ولی در نه  
 حسرت مگر که میکشد از تیغ حسرت  
 آرزو صد کار شکل باز پیش دل نه  
 فکر تلافی دل من کن که محبت  
 بودش سلی تو غرض ای دل خوش

که بگذاشتی فهم میشود از اویت  
 کش که جام زربست ناچشیده است  
 هزار بار فرون ناله از زبانم گفتم  
 پرسند که غیر از تو بعالم دیگری هست  
 در زمان باز بنور از تو نهان میبایست  
 مهر مانی تو هم در خور آن میبایست  
 چون نگاهی که کن دشت باغی از دشت  
 که مرگ پیش ولی بدتر از شفاعت است  
 اگر تسلی بگماهی نشود و معذرت  
 آه اگر آنچه بدل کرده ام از من بچند  
 ذوق کرشمهای تو بر من نمیخورد  
 قاصد که رود جانب او دیر تر آید  
 که میرسد بمن و شرمسار میگذرد  
 بیچاره ندانسته که بی او نتوان بود  
 که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد  
 بود روزی که بجز خود شل قرار نبود  
 ندای است اگر صد هزار جان دارد  
 این حسرت دگر که پشیمان نمی شود  
 در نه بر من ناامیدی کا آسان کرده بود  
 این بار آن نکرده که هر بار که دو بود  
 این وعده آفتضای آقا نشکند



<p>فغان که مردم و از خواریم شد معلوم مسکین را از عشق جبر گویم که جهانیه گنجش ز پیش آمدن می غرض نیکیست تا یک سمت جز دل آوار و که دارد در مانده احوال خودم این چه جفاست</p>	<p>که بعد چو تملانی چه لذتی دارد بیاره همه عمر وفا کرد و جفا دید بسیچید که هرگز نتواند بقف اید این صبر بجز غایت بیچاره که دارد این صبر بجز عاشق نظاره که دارد</p>
<p>بعد طاعت خود بولی نمی دارد</p>	<p>دل نیست که از دوزخ عالمی دارد</p>
<p>این شام بهر بود ولی چون بسر رسید در سخن بود بغیری جبر بپوشیدیم هر چه میخواستی بکن اکنون بخشش نیست ز در و بجز نوای کاش جان نمی بریم هزاران آه از آن خوار که چون میزدند گر خوباشی کند دل شیدا مرا چه جرم من نمی میرم اگر نام جدایی شنوم تا ب تغافل تو ندارم خدای را فریاد از آن روز که یاد آرم و میرم</p>	<p>فاکت بسر که روز شد و زنده هنوز شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم تن بخواری داده ام مرد جدایی تهم که رشک وصل تو برای من آن نمی بریم بامید شفاعت جانب غایب میدیدم شوقست و صد هزار تنای مرا چه جرم گر بهجران فندم کار چه خواهم کرد من حرفی اگر شنیده از آنان من حرفی که شب وصل نرسیده ام از تو</p>
<p>در چنین کجا باز دستم زده بصبر دل نهم اما خوار و دارد به تو شنیده ام سخنها وعدۀ لطف نهانی میکنی مرا به نیکو میزبان سلی دوست ایک صبح دم بصبح گلستان کشته</p>	<p>رخصت اول از پیشانی بخاره که این چنین ستمی بمراد دارد شاید که تو بهر شنیده باشی میکنی اما زبانی نمیکنی در بیغ از تو که این شود و راستی شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند</p>

۱۶۲

ماد و خندان

چون گویم قصه شیرین دمان خویش را  
از غم بچو تو ام بسکه مدون لبر نیست  
دیدم آن چشم پرستی که جانش نامند  
بنام رادی پروانه دلم سوزد  
شوقی انصاف پرده شرم ترا میکند  
خندان غم جوئی ز صراحی که این مهرا  
بیار کسی چگونه سازد

عجب دست از شاخ و دیز رخ و درو حید  
بسان مغرب دای که از تو ام جدا ماند  
سرای یار میگیم بر کس می رسم اما  
امروز با تو دعوی دل چون کند حید  
گشتم خجل ز دامن جانان معی خویش  
ای بجز بود که در مبر این خواهد ماند

بجمله اند که بجز آتش و غم رفت یار آمد  
ماند نشان مهر که زین شمع بازو

بیایغ بستی خود چون نگو تو دادم  
ز سر تا پا جسمه سنی نداری غیر اینجاست  
ز زخم تیغ نیرم و لیک می ترسم  
شما بخاندان ما بمشتر اگر تو بجای  
دای بر جان ملائق اگر آرد بمشتر  
ای جل روز فراق آمد و روزیست

از کیدن آب میازم دمان خویش را  
نال چون خط نورسته ز خون لبر نیست  
آن قدر آب که دوست لوان شست  
که بر چراغ زده خویش را تمام نیست  
لیک بهنگامیکه عاشق را خبر خویش نیست  
او از پای آمدن گریه من مست  
چون بادل خود مندی زان خست

هر که را دیدم از صا حید لان در کمال است  
در اغوشم نمایانست غالی بودن جای  
بنمود از رشک میگویم که باریت بخیر باشد  
روزی که داده بود خطی در میان نبود  
تا چند شوق گیر و دست مرا کند  
قطره آب در آن و ناله گویند

ز جان سختی نمران عاقبت را بکار آمد  
شد فغانها خاک که قدش نهال شد

چو باز شد نظر چشم از جهان بستم  
که هر عضو تو نگذاود که عضو دیگر تنم  
که زنده مانم و گردوی تو شمر سازم  
بجای ریزه خم تو به شکسته براید  
عوض روز قیامت شب تنهایی را  
من اگر گشتنیم بهتر ازین روزی نیست

۱۷۳

نظری  
نظری  
نظری



امروز دگر پیش من کن بختگ  
عاشقان نامی به جز ناتوانی و شستند  
بهنگام و در عشق منم نو عهد میرین  
دی تیغ کمیز و میگفت پنهان لب  
علاج کسری او تامل است در برف  
انجمن غره محبتی که میان عورت  
خویش فلک کشد و آینه ز غمت رها شود  
شکر طرب کلاهش بظلمت افکاش  
بچرخ حال ها گنگشت شست استخوان  
مسی جان ندان که در دل من دیده  
نی کلاه است اینجا بر خسا بهوش میر  
یک دیدم تمانی صد سال فرقت  
دین مدت غم بچرخان عبت بخود پیوست  
گو یا تو برون میر می از سینه و گرد  
بیدی در همه جانا مرا دم که مباد  
مشوار حال من غافل که زخم کار بی رحم  
شد عمر گرانی او بر طرف نشد  
آنکه شام زنده گانی شمع لب نشد  
من جز از فریاد خود آزاره دیگر و یک  
دولت این بود که دیدم بهنگام و باغ  
اکثر کلینی نفس من را نمی شنید

فرمانی بکشد  
و باطل افکند  
و قتل کند

و کلاه بکشد  
و کلاه بکشد  
و کلاه بکشد

۱۶۷

لین خسته اگر دیر زید شام بسوز  
کو بکن آخ ز بر و این قوم را به نام کرد  
چو بیماری که وقت مرگ ایمان از ده نیست  
این منزای آنکه اظهار محبت میکند  
که در طبیعت عشق این دو مهر دارد  
بکشتی خنجر و خونریزی و پروا نکنی  
و اندر زهرق چون بد طعمه سپاس شود  
و این خمیله یلی است که بالا زده است  
سگ کویش بجای آور در سم آویت را  
تبسم تو کند کجا چشم سرمه کشیده  
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی  
گر در غم فراق تو مرگم مان و بد  
نداشتم که از مرگم دلت خشو دیگر دو  
جان دادن کس اینج و دشوار باشد  
خون من بیزی و گویند سزاوار نبود  
مباد و دیگری صید تر از خاک بگیرد  
بر من بقدر مرتبه عشق ناز کرد  
کی بس از مرگم طبعی بر سر گوید  
گر بیدم لب افغان سینه روزن نشو  
آن قدر زنده نماندیم که محال بود  
جانی بنده که از آب و شربت حسین شد

<p>مراسوای عالم ساخت چنبره کبریا آلودش کلم از دست گیرید که از کارش دم خود را بچنان بخود بی سوخت که دهم بهین بشدم گر این قدر ز نار می تسم سج گشته گفتن که لاله از کردن آن دمان تلخ گوشت برین سخن جا بختن بکدام امید واری کنم شکایت از تو مایمی بودم بچاک آفتاده آنم زنده کرد همه بان تو سنده خاکستر نشینم کرده لند ترسم آخر خاک خاموشی کند گویا مرا</p>	<p>نظیری را به فعل مدام در دوزخ مدام بوی بایرین ازین است و فامی آید بی روی تو پروانه اشتب بچراغم کار خد مت عمریت می بندم چه قدرم چشموست از دیکدل سر جوت باز کردن عمر اگر نیست بخوشها کس خواهد شدن بدل فکار دارم طلبی نهایت از تو دو شش و میخانه یکجا هم شرابم زنده کرد اکثر افسرده از کاروان الما زده ام این قدر فیضی که مران بنیانی برده ام</p>
<p>بیزی که کنان بچهارون کرد</p>	<p>بزمین بر دوزخ بخت محتاجا</p>
<p>مروده را موج زدریا بکست از اندازد چشم نیست خرام تو بر دست از نگاه دیده چون سبی دوعالم را تا شای فریاد که این لب و نمک نشسته ترم کرد ز آنکه همچون نعمه تازی بس بود بر تنم که درین کلبه جو دل غمزه بیدار میست حسنی اسی قاصد از شنیده بخی غفل کن از در خانه ما میگزدی خوش باشی</p>	<p>دل که بی عشق شد از رحمت حق دور بود بر کجا میروی ای شوخ همان دهنظری در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست بیر بوسه و آتش بوسه دگر مکرد آسمان که خلعت نیست مپوشان تبسم آسی خندک اندکی است ازین سینه گذر نامر اما دانستم جان فتنه است از آفت ستازی در خانه خرابی داری</p>
<p>چون قبله نما خنجران افکند</p>	<p>از عالم عاری غلام اینمائی</p>
<p>اگر که درون بزم بجای گزشت مریزانه ام</p>	<p>میرم از بخت اگر سیلاب شرعین آورد</p>

چشم

چشم

۱۷۵

مردمان بیک دهر  
چشم بیک دهر  
دور از دهر  
مردمان بیک دهر

از این دهر دور  
مردمان بیک دهر  
دور از دهر  
مردمان بیک دهر



فی حقان کار  
از نامش نماند  
ظاهر آن  
مولانا

نورانی  
ایجاد آن

۱۶۹

شیرازی  
کلی  
ماقت  
موتی  
فانی

عشق است و بنابر دگرمانی	بناست ترا نمی پسندم
بی مهری روزگار گذشت	بیا آمده بود در مهر
و آنکس که سر نهاد بیای تو بر پشت	آن کس که پنهان بکوی تو سر پشت
گل مهر آتش است اما سوز و خار را	یار بار جز نیاز دارد دل غمبارا
منزل و دور دست اما نزد دل گشت	ای که میرسی ز تو زنگان ماه و منزل گشت
نام تو برد و باعث صدمه خاطر باشند	ناصح زبان گشت و دل شکنین و دورا
که فردا بر بخیزم بلکه فردای قیامت هم	چنان از با ننگد امروان فنا و محاشم
اما بشرط آنکه گودی رقیب من	آنگاه که کن در آینه خود را حبیب من
ولی آن هم ندارد طاق شبها کمر من	بروز یکسی جز سایه من نیست یا من
اگر بی دشت و لعل غنچه صفت و اگر دم	گل در پیش صبا زان گل غنا کردم
یکی دو ساخت بلای که بود جان را	بخت آید و داد آنکه دلستان مرا
و چون شمع شندی من به کم بستم غم خود	نشستم تا که در خون اشک لا گون خود
بشرقا دم و گریسم بر پا و بالایش	نیایی هر چو می که صبا در پیش
که من بی سرو پا زنده بجان و گرم	قصه جان کردم الیک است یا من
سیرت ندیده ام خودم بخیر کن	یک دم که با تو ام بسوی من نظر کن
چون لشکر گشته هر یک فاده جانی	صبر من دل و دین عشق دلرایی
که گرد خواب جان بیدم ابد میگردد	شود و خواب چون منم با آنکه میگرد
حیا کنی ز من شرم از خدای	خجسته بجانب من هر گز از حیا کنی
هر که در پهلوی من بشیند زارم و دم	جز خدنگی که نشان از غمزه یارم دهد
گیرم که بود یار دگر و دل دیگر	جز کوی تو دل را بنو و نزارم دیگر
شاید که گفتت سبب دهم شود	سیرم غم خود نفسی از برم و دم

جان خدای بخت نه تهاج بود که من	صد بار در ده ام که برای تو مرده ام
در روز دل من نهفتست نیست	درین درد در گرفتست نیست
بگذشت بهار و دانش دل	این غنچه بگرگرفتست نیست
یک چشم زدن غافل از آن باد نیکم	فرستم که گاهی کند آگاه نباشم
پس از غم که با من گفت از او وفا	چنان گشتم ز خوشحالی که آنرا بفرمیدم
دستی که عنان خویش گیرد	امروز در دست من کس نیست
نیت من گلچین بر دیم در میندای انبان	می نشینم گوشه کا و از بلبل شنوم
تو می رم همچنان در گوشه گلخن گذاریم	اگر آتش را همان خاکستر او در کفن کرد
بچنگ ناصح او یاربان کنک سپاهی	اگر بناید با دل بر دین ای غمخوای
ای از دشواری او فانی می ترس	بسکه آستان این ده تیوان امیدور
رخش دل عاشق نمی شود سیراب	چو باغ تشنه که آنرا پست آب درمند
دو گیت بد را الشفا می کند	ز بهر مرض که بنا کسی شراب بند
باز دل در متاع آفرینش نیست کالای	چرا عاقل دل از اسباب دنیا بفرمیدارد
در تمام عمر بچال که با جانان گذشت	حرف خصلت بود آن غرضیکه از او گذشت
ز دست عقل غنیمت نمی بکارم عشق	چو کوکی که بخار با ادیب رود
ز غم دل دیدنش از جسم است	جای بچان خویش می بیند
بروز در دو غم دوری زیار و آشنا بهتر	چو عضوی در دمندا فدا از اعضا بخدا
هم نهم غم گشت که بجان طلب شوم	میگیرم بمرگ که منی برب شوم
وان بهای بکمی جان تو میداد بنور	نار میخواست که بر بهر نازین سودا را
بروز بهایا حفظ در عشق کار است	من حریف نشینم بخت گوشه کس دوم
کی ترک سجد تو بیت در با هم	کار یک کافری کند حریف کنم

این غنچه  
جای بچال  
بچین  
بچین  
بچین

۱۴۷

فدای من  
فدای من  
فدای من